

۵۳۵
393

۵۳۵

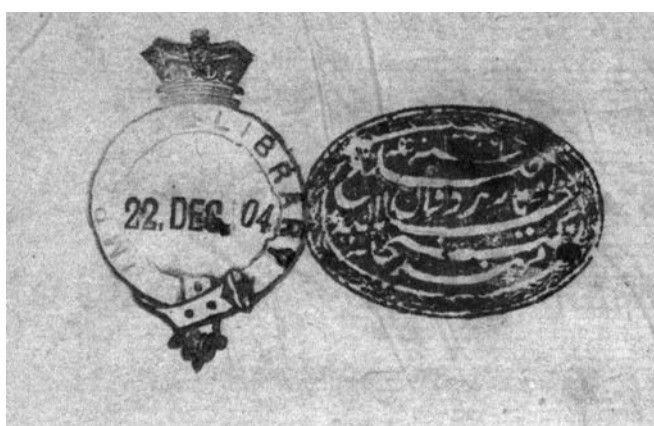
دولت

دیوان قدیمی
۱۸۰۹

۳۹۳
د لیوان قو سی

۲۰۸۱







بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جل من لا اله الا هو	لا تغفل كيف هو ولا ما هو
كل في نعت ذاته الان	عار في نور وجهه الان

جانی که دیباچه کلام قدسی نژادان و بستان انجمن که
کمالات بنی شهنشاه صوری و معنوی و خانه زاد قرب حضرت آ
و بار یافتگان بارگاه جلال صفات در مقام شناسائی معنوی
بعنوان عجب نونا رسائی باشد و مقامی که سخن سرایان خرد
پژوه را شکوه سطوت بی نیازی لال و ارم مرا خاکی نهادان

۲
بهیچ مدان را که تیرگی دلی کمالی دامن گیر است چه مجال مقال
آر سی فن مکانی را چه یا را که در راحت فضایی هوای خوشید
لا مکانی جولان نماید و مجوسندان آن و حدوث را چه محل که
دم از شناخت حضرت و جوب و قدم زند که دیوان
حقیق نشان انسان را که در کتاخانه قضا و قدر مثل آن
جامعه بنظر ارباب عرفان رسیدن ترتیب داده و قصا
عقول غریبات نفوس و مقطعات افلاک و مشنویات کوکب
رباعیات عنصریات در سلک نظم کشیده باشد قصیده
سجده سنجیدگان انجمن فانی ثنائی او چون خوش بجز و قصودنا

سخن را چند با شنی محل آرا || بدست آویز غزلیانجا بنیاد

و قتی که فلاطون فطرتان ارسطو سیرت پا پر تو جهما نفروزی
نیر فطنت و شعور درین راه تاریک پیشانی بچراغ هدایت
مناییت و قلمذ انبیاء بینند و فخرست سعادت جاوید

که و بعه ایزد هست در ایشان از پروردی و فرمانبرداری نوا میرسد
 و احکام و پنجانند و نفوس خدا اکامان بیدار دل از بیم دور باش
 بی یارشی طلب از دامن هوج مطلب کوتاه دارند غولان میان برکن
 بیداری نهیب کجا بپای مردی بر این حکمی دلایل عقلی که فی الحقیقه
 راه روانی حقیقت چون چادماست در چراگاه دواب که

توان بخدا رسید از علم و کتاب	حجت نبرد راه با قلم صواب
دروادی معرفت بر این حکم	چون چادماست در چراگاه دواب

و از اینجا است که هوشمنان آن سر اسیمکی شوق و بی آس
 طلب خا موئی بر لب نیا و در کنار بحر نشنه ای میازند
 جوش حریت و نف حسرت فرو میخورند و از ما معامله فهمی این
 که تپی دستان سود میبرند و سرمایه داران تپی دست باز میگردند
 سوداگران سرمایه معرفت و شناخت سر نادر سر این سودا
 بخامی بخت و نیا کامی خسته اند و اینها همه را نرسد که بر یکسان ووشن گرد

که سپاس خباب ایزدی و ستایش حضرت یزدانی او از
احاطه امکان و امکانات بیرون است و از وسع حوصله کون
افزون و راه جستجوی اشنائی و شناسائی ازین طرف مسدود
آری و لطف از انظر ف کثوده تا هر کرا خواهند بار دهند
تا کرا بخت و تا کرا روزی و برین مکتب ابجد نطق فراوان
باید کرد و سوره خاموشی باید گرفت و سوسن این باغ زبان
و بلبل این بستان فغان ندارد و بی هر فزه از ورات عالم نمود
و شهو و بلسان فصیح تسبیح ذات و صفات او را بعبارات
بی نظیر و اشارات دلپذیر و بروقی و ان من شی الا یسیح بحجده
تکرار و تکرار نماید هر یک گویای بعضی صفات توحید است
کرد و سر هر فزه شوم کرد و لسان است اما معنی این کلام
با بیان شبک است و غنچه این کستان شکفتن دل تنگ چه از
بی نشانی خبر زبان بی زبانی نشان نتوان داد پس از ما بنیر بانان

هیچ کف تن خوشتر و خاموشی بهتر بنماید
 حدیث اینجا که از یزدان شناس است سپاس اندیشی مانا سپاس
 پس حمدی که از وی فرما جان طالع سلطان ادب بر ذمه
 کوی طلب واجب است انست که نرد و الا که حلف الصدق
 کرامی بجا دست اشنای فرمان برداری نموده و گفتگوی چون چرا
 بنمود بسته داریم همین عینی عذر ما و لغت و نقبت میخواهد
 بر کزین را که خدای مداح و سروری که مدوح خدا و رسول باشد
 و لغت ایشان از ما چه کشاید وجه وصف شایسته شایسته اینجا
 زبان گفتار بیاید بخت و بازوی کردار بر کشاد هزار شکر
 که چنین است که اگر کار گفتار راست آمدی ما ساد و گفتار
 اخلاص منش را نسبت بظاهر آریائی که سیاه چروکان جوف را
 هر هفت کرده بنوا خط و خال عارضی زرب و زینت
 میتوانند و او چه سر مساکرتی دستی بایستی کشید بعد از

طی مراسم عجز و بندگی و نارسایی و سرافکنندگی برناظران
مناظم هوشیار نمی ظاهر است که شاه بیت بر بسته دیوان
حقایق مساکن مکان انسان است که منتون جمع و خبر و گلشن بر
نقطه انتخاب سرافراز ساخته چرخش بر کزین اودات
قدسی سات ختمی نپا محمدیت صلوات الله و سلامه علیه که از
خاک تا دایره افلاک طفیلی خوان وجود اویند که لولاک لما
خلقت الافلاک و چون طلق نظر و اشتهر کمالات انسانی و
اس و ازین فضایل نفسانیست از تقاضای حکمت بالغه
حکیم علیم غایت فصاحت و نهایت بلاغت و انحضرت
ظهور یافت و نور اعجاز بوسیله کلام حقایق نظام بر لوح
قابلیت و آینه استعداد آن صدر نشین بسند نبوت و
اعجاز تافت و سخن که به یکس را در آن سخنی نیست معجز آن بر کنیز
جمع و جوب و امکان کردید و از اینجا رسید که سخن سرآمد کمالات

انسانیست و چون نباشد که کوهرگران بهک انسانانی از سائر
 حیوان مزیت این عطیه آسمانی شرف تیز یافت و معموری
 خراب آید و صورت بمردگاری آن صورت بست و
 سر انجام دارالملک معنی بدستگیری آن رونق پذیرفت و
 این کوهر و الا از دو قسم بیرون نیست چه اگر زوایا هر چه
 که خامه کهر بار از برای نیت روزگار بر روی صفحه تاری نماید
 پراکنده می افتد نقادان دار الضرب سخن سخن از این نیز میگویند
 و اگر آنچو اهر که انما به بر سقی خاص در سلکی منخرط و منتظم است
 نظمش میگویند و ظاهر است که نظم را بر نشانه آن مزیت و
 افزونیت که سنجیدگان انجمن نکته دانی در بیان آن
 محتاج ترقیب مقدمات ذوقی و بر مانی باشند و نه آن
 نفوق و برتریست که به شمشیر ان صاحب شعور و
 توضیح آن رحمت تهید مرغعات شعری و خطابی بزنند

شعر مسح دل است معنی آن حال چاشنی عاشقیت شربت جان
جوهری از شعر نیست نه آینه فهمهاست معنی پنهان
وقد رشاع و پایه شاعری از شعر که نتیجه است قیاس
بر میتوان گفت جایی که این کج وجود در نیم صدف نهود
حال این طایفه را بر تبه این حال برتری بخشیده باشند
ان بند خزان الحکمة و انسته الشعراء مفااتیها و دیگر مجال
دم زدن جبرئیل نیست با وجود آنکه کج کنجه تا اینجا وصف
ایشان زبان رنجه کرده اند پیش و پس سبت صف کبریا
بس شعر آمد و پیش انبیا از زبان ظرافت یکی از تر
زبانان این فرقه مشهور است که شاعر را پس کسی نمی باید
مبنی نظیر کشور گستر نظیری ترک ادب کرده مکنید
بیل دمی اندکی اوج خراش گرفت ورنه زیبا پرده انداز
در خیال دگر از سخن افتاده اند بجز غلط کرده اند قافیه بخا

غرض که این طایفه علیه خود را می شناسند و باندگی
 از بس یا خود را ضعیف می شنوند و هر روز کارگاه بوقلمون
 نمایی سخن از نفس نبدان نکارخانه الهام نفسی تازه بر روی
 می آورند و هر لحظه معنی را رونقی تازه و طراوتی بی اندازه و
 میداد تا امروز که او زنک معنی پژمیده بوجود خود یو دار
 الملک سخن کسری شکوهی کمال یافت یعنی دلیل سرایان
 سخن سرائی دلیل راه معرفت و آشنائی شاه بیت قصیده
 حال حسن مطلع دیوان کمال دانا دل دقیقه رس صبح ضمیر صدق
 نفس نگه بی اشتراق افتاب ضمیرش پی بهمان خانه او را که
 نتوان برود بی همراهی خضر الفاظش راه معنی نتوان سزد
 آنکه مقطع اشعار آبدارش مطلع دیوان عطار رد می سزد
 بلکه در جهان معنی هر لفظش فلکیست و هر معنی عطار ردی در محله
 شرع بی نظیری او سخن عرفی نمی کنجد و هیچ سخن سنجی شان او را

باشانی نمی سنجام و در صاحب فیضی که در ملک معنی ظهور
دارد دوست همای اوج سخن طوطی میسج مقال *
که میتوان سخنهایش عافیه کردن صاحب نفس قدسی شریف
فروضات قدوسی حاجی محمد جان قدسی که آوازه ابیات نکشیش
آویزه گوش و کردن افلاک است و ابکار افکارش از عیب
نقص و نقص عیب پاک صاحبان نریت سخن دانی و بی خود دان
نریت آبا و الفاظ و معانی که از نو با و های بابتین *
و او در بن تقدیران و متاخران بر خورده اند و بوسایل
انامل تمنع و تقصیر بدست خود از شناختن ربلت الفاظ
میوهای بکام رسیده معنی چید اند و چشم بر دست
دیگران نهشته اند و میدانند که هرگز باغ و گلشنی معانی
چنین ابیاری بخواب ندیده و بکوش کل چهار باغ ارکان
آوازه چنین پستان پرامنی نرسیده سخن کوتاه کنم و

از مقصد زخم مرا چکار افتاده که در معرض ستایشگری کسی
 خود را دارم که از نزارش کی نتوانم ستود و از بحری
 قطره فرانتوانم نمود پاکی سخن چه احتیاج بستایش چون من
 با و پهای دارم سخن خود قدر خود را ظاهر می تواند کرد و سخن را
 با ستایش نیست حاجت تا تو دریا را خروشیدن
 می آموزد با بکوشش محراب خود باز گوید تا تو بلبل را ستر
 می آموزد چون استکاری بکار افکار این شایسته
 و اما دعوی سخن از حد گذشت از آنجا که هربانی ذره باشد
 بهیست قدیم آن افتاب جهان معنی فوزی این ذره حقیر و بنده
 خود را مقدم امور ساخت که آنچه در ظرف است بجز آنرا نوار کجا
 غرایب افکار بر تنبیه جمع آورد
 جمعشان آرد بر تنبیه نشان بریزد
 خانه شمشیر و بقیه جای مهر
 و چون ادب سخن شنیدن بود
 چند بیکانه که گشته ترا از افلاک
 و خور هر یک از آن جمع معین کن

من هم انکشت نهادم بقبولش چشم | دیده چون شمع منورم انکشت

اگر چه ظاهرت که از بحری قطره چند را غوش در آرد و از آفتابی
چه بهره نور فراهم گیرد آنچه حوصله روزگار برتابد ازین جواهر
که انما به در سلکی کشیدم که اگر جز اش زب جامل سازد سزو گویم
ز سره عقد رو نماید شاید و این نور سیدگان محفل جان افروز
تا روشناس انجمن قبول کردند را نهانی خدمت صاحب دولتی
شدم که رد و قبول اجناس طایر بازار امکان دست فرسود
لطف مهر اوست آنکه نسیم باغ لطفش چون دم مسیحا جانفز
و سبوم وادی قهرش چون نفس از دماغ فرسایا شعلیست که
فخیره ازل و ابد حساب بگردان اوست و از اعتدال
نیز اقبال همه روز نور و زلفش حکویم که دایره فلک صوت
خبر نیست که بر پای قدرش انفاعلی نمی برخلاف قاعده
یعنی نظر نافیه فیض صمدی بر کزیده حضرت احدی صدر نشین

زبم شود اکاهای مردان حقان کونی و الهی لوی بهجت فزای معرکه
فتح و فرزانی جوهر شمشیر شاعرت و مردانگی و اسطی پویند علائق
نیک خواه خلائق خورشید را موج و عزت ماه سپهرین
خضر سکن را آیت در اسی حم نشان ابو النضر خان بخان نوچه خان
الهی از سخن درین دلق کهن نشان هست این نو با و چه چهر اقبال
از چشم زخم عین الکمال در امان باد آیین اسی ملک العرش
مرادش بن و ز خطر چشم بدش و ارکوش در سینه اعلی

بسم الله الرحمن الرحيم

من آن نیم که کنم سرکشی ز تیغ خجا دمی که بگذردم بی کرشمه ساقی نخل زمر حمت ز جودی آنیم ام کسی که لذت پیکان بی نشانی همیشه سیل زنده بود بر لب باهم ز چاک پیر من صبح در کرد بعیش تو دلم غیر داغ کس زید کمان بند خلاق مرا مرصع پوش	چو شمع زرق سحر خویش دیده ام در پا نفس گشت بدلم کار ریزه دنیا که کاه کاه بدل جادو خیال مرا ذکر نشانه نشان آشنا چو ^{خطا} ز بس که فتنه رخسارم که به افلا که شب چه دشته در زیر طلیحان خجا ز برک لاله بود برک عیش من پیدا ز بس که در بزم خانه کرد سنکاب
---	---

نہ بجاتم فیروزہ بر سر منت	بیر سنک خود آرد فلک چو چکا
کریدم چشم چنان مثل شدان	کہ طعن شکلی دامن رفت بر دیا
ردای شکر کریم کہ مقتدای کم	گرفته دست امید از بدیل عطا
نہ غم بینہ نہ بیکان بلخ خاوا	بہ تنک عیشی من کس مباد و دنیا
اگر بصورت بیکان نایدی غنچه	چگونه دول مرغ چمن کفرنی جا
قبای تنکات ہر کہ دیدند او	کہ بچو غنچہ تنک رستہ در میان
چو صبح تانفسی است کردہ ام	رسیدہ تیغ بکف مہر طلعتی ز تھا
نکرد یاد دل نادین دیار کسی	مگر خنک توافد بواو دینا
بلاک ان محبت بپای شمشیر	چو شمع و خامہ سر و گردنہ تار با
دمی نرم حریفان شکستہ شو چو چو	کہ جان برای تو داد و دستین
بشی کہ عقد کشایم با خن آتش	چو شمع جان بسہ انکشتہ آید از اعضا
بہ پریش نغم ترک از انکہ طفل	بحرف عشق شد اول مان کو با
سزد کہ لا کند پیشتر نقان جربا	چو ناقہ تو کن عزم رفتن انصرا

که بسته تهمت هم نشی تو بر کس
روم ز شهر صحرایی فغان هنوز
کسی ندید عشاق در دین او
چرا ز کجاست معشوق غافل جای
ز محبت خود را همیشه سکه زخم
بکام دل قدیمی بزدانستم ای جا
توان که بخین از خانه شکست
میست اینکه تو بر من کجایم خون
دهد ز پهلوی او خون دل حریفان
چه حال داشته باشی این چو کجا
چو کرد باد بر آید نفس سینه
برانی نیست مگر کان بدین خون
چنان میاشک باقی نماند از تو اثر

که شکیست از شرم پیش کس بالا
ز بیم خوی تو میسر زدم بآن
که کرده بصر تبان رخ پیش کشید
که شد ز بوی سپردیده پدرینا
نیام نقد شهنشاه مرثیای
چو شمع اگر چه باه دل خودم پرا
دل شکسته و زنا شکسته ای جا
که از غافل شکست و دل مینا
مباد کم ز سر جام سایه مینا
خسکی که شعله بجالش نمکند چرا
ز یک که بر دل غم نشسته کرد
و کرد نه برف دریا کسی بسته
شوی چو صورت دیبا که از این جان

چنین که خوا بود آدمی نیدانم	قبول صورت آدم چنانکه دیدم
درین چنین بود بدل ایجان چه عجب	که ابراز کل دیکان کبر و آب بها
کریم را چه که در خور خرج فحاشی	رسد بقدر عطایش همیشه عطا
بنای خانه غم که چه هست کجاست	ولی فراخور هست بهم رسانده
درین محیط چنان بر طرف شد آینه	که قطره قطره اش از هم چو گوشت جدا
نمک حلالی نمی ظاهر است بهر کس	حدیث تلخ مرا میخورد و بهر جا
بهم جواب ده توان چندی نمک حجاز	نخوان صحبت مردم چه لذت است
کسی بقیامت من پی نبرد و عملد	چو کوه سری که شود پیر و تر و دیر
ز آب خج و جوهر و کسی که سبز بود	نه نشان ابرش نماند نه شوکت
فریب جلوه زاهد درین را میخیزد	که هست چمن و ایش تمام میخیزد
ز دماغ لاله سیاهی نمی تواند	اگر چه صرف کند ابر مایه دیر
هزار بار از غم نماند تمام	که غم گرفت و بسمل کرد و کرد و ما
بهوای ای بر زندان خانه بند شو	اگر زخمت سر غم کنست خانه

مباش کوی اگریش ضعیفان چرخ
چنان تربیت کو کهن بود بهر
بیاد بسته نکل اگر کند فریاد
به طرف که روی نقد صرف شود
مرام را دایره گفتگو شکایت
فلک نپیمه مر جان برآوردناخود
طیب غیر و پستار دشمن جانت
ز بی کسی شد پای بر سرش بکا
دماغ شکن ندادم و گزیده ختم
بنبات بدم بزم نامت ازمانه
ترا بعیت نوشیم که آب میزرد
ز کنج خلق شوی بی نیاز اگر ساق
ز شور بحر کی آب کهر شود تیره

که نیست و ستمه بر روی ماه نوینا
که خون جوشه سفید آید از کج
عجب مانع جعد اتش از زبان را
چهار حد جهان هست چار سو
کحایت علی الرسم میکنم انشا
پی خراش و لم کروم سوی ریا
رسد چگونه ببالین ستمه پاک
درین محیط چو مرکز مباد و تنها
که چرخ را چه جاست و خلق را
نه مستحق ثنائی نه مستعد عجا
سحاب سرد و یار و امن دریا
کلید قفل قناعت رسیل استقا
بصد ستیزه فلک نیارم انجا

دماغ صحبت خلق نمالین است اکلی
 توکل عجبی بر قضا عظم افروز
 اگر حسرت ساحل لبیب به جانم
 جفا خجیش کشید آن امتنع غیر
 چو کل توان کن راندن بخرقه همه عمر
 بود سیاه تر از روی خجل و طبع
 من سپاس عطای نکرده مردم
 خدا نکست خاقان نیست و انم خود
 چو افتاد بنان زیر بار سایه نیم
 بود بدست کریمان سده و شش
 سری بر آید و یوانخان بغیر بال
 ترا میز عیب و نه نساخته اند
 ز نقد عمر شمردن کنفته دست تو تک

چو افتاد بتوان بستن رسایه جدا
 ز بهی طرب که مرا بر غنا فرو و غنا
 رخ نیاز نیارم بنا خدا خدا
 بسر بود کف و خوشترم ز بال تا
 چه شد اگر فلک اطللس است بی چرا
 زمانه کاش ششی پاک ز خیال کوا
 که باریست شان که دغم نکرده قوا
 تمام عمر خورم خاک اگر چه خیر خطا
 که یکدشتمه سهرتم ز بال تا
 ولی چه سودند اند قدرا این فقرا
 که در لباس نمانی چو صورت و پیا
 مباشش برده و نیک به خود حرا
 ترا خیال که رنخین بود گفت رخا

اگر خواند بجای زفته ام سبب است
 بغیرت از وطن و چراغ غیرت
 مرا چه برم که نوازدم کسی وطن
 بهست خویشم اگر چون کس نمید
 برای محبزه شعرو حی بران بس
 چو شازگوهر سیراب نظم من که
 سفینه که کنم بر چه پدید آید
 نیازمند کنیست نقش سینه
 چراست خوار کلام دین ایا
 مراست کافیه کرمعالی
 بهر دیار که افتد نمی گشت نقصان
 بزرگای اهل هنر پیش من است
 بزور نظم اگر کن قاف بود

ز حکم نمر گشتم کر کشیده و ارم
 اگر نه خاصیت خال که پلاست
 نمیرسد ز لب حی سبب بی
 همان رشوق غمیت زرق غم
 بدست من قلم و د کف کلیم
 در آب بخت که را نخی شش لوریا
 در آن سفینه ز آب کهر می ریا
 لباس صورت دیبا بس است هم
 بود چو یوسف معنی غریز و بهر جا
 ز جسم زار چو حسن از سخنان
 متاع من که چو جان معتم بود همه جا
 همه چو کون با و از من کسب
 بخون نشینم اگر در دنیا مثل نجا

دوسرا می معانی زرشش جهت باز	بروی من شنای یگانه دوسرا
بها بی فوج مروت مدد پر کرم	نخال باغ هدایت کل یاض
سحاب رحمت نزد آن محیط رسول	ضیای چشم ولی نور دیده هر
بها خرمی خاطر حسین حسن	سرور سینه زین العباد و شمع هد
فروغ شمع شبستان با قروض	غریب خاک خراسان علی بن
کنر خلاف طبیعت که انقضای	شود و خواص دل طبیعت شایا
نفسی عطای قورن آید	بجای قطره اگر چه زینود
بنساک قبر کند نام بیشترین	زب که خصم ترا برده و ذوق
رسد یا مروت روح زین برین تن	چو طایری که کند میل ایشان
چنانکه آب سوی جوی فته بیا آید	ز نهی تو برکت پاک پس رو صها
ز آفتاب توان چپ مهره بوا	اگر بیا و ضمیرت کند خانه بنا
از ان بزرگ نکر و دیگر چرخ در طفل	بروز شیر شمشیر بد سکا ل ترا
جدا شوند ز نه قطره قطره اش و گهر	خیال کو هر تغیت اگر کند دریا

نکشت روی بود با تو ختم کردن
اما نیست هنوز استخوان آدم و
برو ضها چنان سر فرو نمایی اند
پرست دین طاس فلک خنک کرد
ز هر طرف ملکی تاج نور بر تاج
نیازست تراکی بود دنیا بغیر
چو حرف زینت این ^{اهل} غرضه سر کنم
و مان باب که چون حرف بشویم با
ز نهبت تو مرا هست دولتی در
ز شرم من تو شت چون بان آبی
و چشم من که برین دو خاک شت
بجز شای تو یک نقطه و کجاست
بکوی نت نیازم و گرنه چون

از آنکه بود چو پایان میل ست
که در جو ارتویا بست بجهنم جا
جاستی که درین روضه اندر بر پا
بجای طاس سر شمع در حرم
نخبت تو چو شمع ایستاده
که ای کوی تو بر سپنج و استغنا
چو کلک موی شوم زبان آطل
چو آورم زبان نام خامان ترا
سرم چو دولت ازین آستان
زبان من که بود ماهی محیط ثنا
ز هم چو شیشه ساعت نشو
بحرف حرف گذشتم چو خاتمه با
هزار خانه خالی فاده در صحر

کجا روم من زین در که هیا من آب
باستان نوارند رخ چو قبله نما

راضیم از عشق و می را که نیت رند غرا با تیم کعبه من کجی عشق عیش کسی جهان تنگ نیا تو این بسکه ز بهلوی موعودش در آزار بود ساخته که با کلم خست با و سحر امین شای جان سهلان کیش از کف خود بجه فلان فانیست فصل کل آمده و اطمینان علت هر در و در چاره رجا بود با همه سعی جبار از پنی زمین از که درین بستان کلام کفرین	آن بل بوالهوس این بل بسا تو به که دمن که ام کعبه کجا من کجا چند بر ارجی بکمر خا بر ارم ز پا تا بسحر ناله بود کار بی بویا آمده که بر سرم ریخته بانها پر فلک بود تیغ نهان در عصا در دم اگر افکند قرعه بنام و ما چنگ کند مطری نسخه عین وین کعبانیا ن مدبر و از تو نیا بر قد صد برک کل و خسته شای کعبا عیش جوی بی نمک عمر و کل بویا
--	---

بر چرخ ناک بوی دل چه نهی غنچه دار
 دست بکل که بری کل شود از
 مهرت بادل عشق خست استن
 در چمن غنچه نیست که خندان شود
 تا کنی سینه چاک دم نتواند زدن
 که در مسلمان بند با مژه ام
 دانه چرخ من نسیم برین
 قیمت کلاه خوش از که مشخص کن
 مانم از آن بچه نیست که نم حنا
 کشت دل غنچه خوش بجا لاله
 قطره غمی اگر در جگر لاله
 کوهر بی رشته هم دور بود
 چشم و دل من برینست خلقت

زنک نیا بدی بوی نمدار و بقا
 با بچین که نهی سر و نشین ز پا
 پرده دل سپر من جان قبا
 رحم مکن کوسحاب لطف مکن صبا
 باروش من بودش و صبح
 بکن از دست رفت که در پایا
 رو چو بایمن نهم تیغ رسا
 چون صدف از کله دل کنده
 سبز شده دانه ام در کلوی
 چنه کن در چمن بر گرفت عطا
 داغ تصور کن نه ساده دلا
 اگر چه نیز زو بهیج رشته ز کوهر
 بحر نکر دوران کن نخب زجا

از جب که خاک طوس رسته کیمیا چمن
تا سر دج که مکررت من باز کرد
طبع من از نور فیض آینه صبحم
فیل نیم کی کنم یا درین روستا
از مرثه جای سر شکسته کان
هر که ازین خاک ان دست تعلقی
سایه لطف کسی برم آمد که باز
روشنی چشم و دل آنکه نجاتش
بوی بهار شرف نمک کل اعتبار
منظر لطف اله شاه اسنان
بسکه شد احوال او طبع ستمکاره
آتش آبی بهسم تنج تو او ده
در چمنیت با صبح چون نفس آبی

گر چه کیمیا هم می ستم مردم کیا
در نه دریا صدف کرد و عرق
بکاک من از شعر تر باهی آب بقا
آه چون پیستم من که در اخطا
دیدم تر سوده ام بسکه بران پا
پوست چون غلغلین بانا اگر کف پاشن
بال بهاشانه شد کیسوی خجسته
سود و چنین افتا خجسته و قیرم تیا
موج محیط کرم کو هر جیخ
شمع حریم بنی نور دل مرقضا
چشم رفود و خست خرقة کل صبا
اتش آن آب نمک آبی تاش
در حرمت افتا بآینه بی صفا

نصمم بداندیش تو از غلط خود دست دین غور شبید هم آمده مردم نشین کرده دین روضه سوز آرزوی سائلان شسته بصابون عفو دامن بودگان خواند اگر کون را کس صلابت لازمه روح تو کر بستر آمد مرکب و مداحیت نغمه کویت درف بر چمن صدف شمع حق کوهری که من در حرمت ریخته بید و آسمان کار ساز آرزوی فتنم نیست این آستان	راست رو و دهن از پی فایده برورت از خوش خلق بسکه بود دست دعا را بود نکاحات رحمت خاص تو هست عالم چو خدایا کون رسد بیش تر چه قدم از خدا من هم سیر دی پاره از وی چند کنم خیر کی برورت آمنا نسخه بدستم نغمه آب شود ای دست بدتش بر بند تا حرم کبریا زانکه مرا خبر تو نیست بر کون و بر بودم هم سبا و خبر خجسته
--	--

کلک ثنا کوهرم وقف کن تو باد

تا بجهان هست هم شو مع و نیا

نمکن جلوی کوی می تو در دیده ما
 و چنان که مراعات او بجای می آید
 بزم عشرت ره از دست که در می
 ناقصانرا بکنند کردش افلاک نام
 بهر که ایاقم آوازه اش فریاد
 به شمع که پریشان شده باشد
 هر سوئی بپایست که نامی در
 از که از غم حرام چون میسفر
 ناخنی جریب خویش و می عشق
 جز دل غنچه که از یاد لبست بگلوت
 خون بجان تو بس زود و کرنا
 نفسم بدلت کاش دهد تاثیر
 اگر شود آبله بر پای نمی مالدش

عکس آئینه در آینه نکرد و بیا
 بلبلان است و صبا بخود و کلانی
 در بدن روح چنان نیست که می نشاند
 با و هرگز زبانی که نمی
 راست گفتند که بی پرده نگوی
 بر سر هر مژه در بزم تو چشمست
 که شش نام بود آنچه نباشد پید
 استخوان در تنم از ضعف نشانه
 به که صد سال گشتی نشسته ز جلال
 نشنیدم که ز می ناک بر آید
 خبر بهر اسی ناخن زود و زنا
 انکه در سپهرین غنچه و در راه صبا
 سنگ سودا به از آن که ندارد

ننوانست بیکبار ز غم شستن	بهار را رود از دست برون نکشتن
کرچه آورد بدین نرم دل پرچون	بیهوشی بوی تو به بگردن سینا
برندارد چو کف از روی کهر حیرانم	بکرم جسم چو شهبان شود یا
ناله دل نرم کند کرچه را هن خرد	و جد صوفی شود عیب را آواز در
رازستان می عشق چراغان	کر زبان دهن جام ندارد دنیا
کو کهن صبح بدلو ششم زخم	ننوان آیت را داد باینه
حلقه مار به از حلقه ارباب	کینه چرخ به از کینه اصحاب دعا
عشق در مردن در زیستن نام	خاطرت انیکه بود خانه جدا کور
منم آن عاشق بیکبار که چون صبح	اثر مهر تو پیدا بودم از سیما
چون پی برق سیاه زنجیرم	ناکرا شعله بخورن دهان بق بلا
استین از مژه تر که جب اگر دله	سلی آمد که بگرداب فروشد یا
یاد کار می نخی چست با اوراق	هر که آمد دوسه روزی حقلم بر یا
گوشه گیر می ضعیفی ز خیال رخ تو	و چون عکس در آینه زانویم جا

ما اسیران غم عشق تو ابراییم
دارد آستانه تر و داغ و درون زبون
ناله نیم شبم در خم کردون دارد
رستان بشیر آزار و دهنم ز کجاست
که مباحات ندارد بکریدن جاسد
بجز ازین شاد ز دین کناهم پرا
چون بکیر و سرخو مغ کوفتار شک
عمر خضر تما مش کند کو دم صور
تیره بختم هوس ناله شین و دام
تا نه بپسند چو ساغر دهنم
آخر خم من ایش زده رای ماند
را حق که طلبی بروی آن کن
بر خدر باش که این کینه سواران جهان

بقیرایم چو سیاه چهر با هم
داغ بر پرده دل هست چو کل و سیاه
آسمان بر شیب زمین بزم کرد اند
بر دشت نیست شکون خردم خطا
دم خود از چو کفست چو کز دم بالا
بچکس آب بدامن نبرد از دریا
که سر از پرین غنچه بر آورده صبا
که شب بجز ترانیم کند روز خرا
نخسره کم شد کانت شاد و آواز
وقت خمیازه بوزان برین
بسکه از هر طرف افتاد و برین
در نه چون فکر غلط راه خطا می
ماه نورانی تماند بکین

مرده امخفه خوانی است بجز
 به که در صبح خداوند کریم قدر
 انخداوند که هر کس در پیش
 انخداوند که بر در که قدرش کین
 انما چون شتی ابرو کی شاد و شنید
 ماه برخاکش درین بنویسد
 هر که از شیرین بطباخراسان
 بطریق هر طومار که بر می کرد
 و شمنت را فلک افکند از آن
 بسکه دارنده جهانی همه بر تو چشم
 تا با خرفش از پانتهیب چون شمع
 خویش را جانک دایست از سیمه
 نادر که کین کشی سرخ شود و جل

همچو ابری که زند سیلی تیر دریا
 رکت راه که یزیدم جو تقاضا
 سوی جنت نشاید بطرازا استغنا
 از بحالت تواند که کف بر بالا
 از چنین عقده کرد اب کشاید یا
 چرخ در بار کفش است کین پش
 لطافت ای کعبه ارباب صفای
 شاید از منزل طی که ده اش از تقاضا
 شایخ انداخته را شعله بود نشود
 دیده روید کف همچو حیای یا
 هر که برخاست درین مضمحل بود
 غنچه خواهد شود از شکاف او دریا
 تیغ چون آب می رود شود نیک

نیست زدیگر از مرگ بدخواه کور | چاک پیر این دهر هست که بیان فنا

بر زمین باد و فرو رفت عرویت تا خلق

بر زمین هست ستار این بی تکبر فنا

تا کی و لم کف ندید صدف غم را	یا رب قدری پیش کن این مرغی کرم
دل از خیال منی خضر آب کشیدم	تا عشق چشاند بر لب زت سم
جانی زو نم بین هر کو کرم اشکم	چون نخل بکل زلفه فرو ریشتم
و بتکن رشکی که مرا هست نیست	کز یاد و بر من توان بر جستم
من هم بخایل دل چون خود افتم	هر جا که کی نامم بر دساجم
ایخته شد بس که هم لطف و عنایت	از هنر کنم فرق دل آشنم
سر پیش نهی که کنون شاید ختم	آورده چون کس از دل کردن ختم
دل کلشن این است ز کج نغمه پراز	ما تمکن پسند کستانم
غم نیست کرم کو کب طلغ نماید	رویت تصور نبود صورت غم
در کوئی هر نفس قدم خاک هست	انجا او بکف کند از قدم

جانی که دل ز یاد چمن برود از نو
 عمر سیت که چون پای قدم بر قدم
 تا در دل بر نشی که از دنی سیرت
 پیشانی نخت من زانده خشن چمن
 بی من نشین که چه نیامد به سار
 یکبار با من سعت دامن فلک انهر
 آینه چو در پیش نهی شاد بخت
 نوبت من افتاد چو در قمت روز
 پروانه که در فیض گل ای عشق به نیک
 در سینه شوق شب بجزم ز قف
 چون لعل چراغ من بدل شکاف روز
 کرد ز کشت ایم ز دیوار در آید
 ای صبح کسی خبر تو بخیز و بوی

نکر که ز بویش چه رسد قوت شم
 امروز ندیدیم من عشق تو هم را
 از دین فرستم بدل سوخته شم
 از بوی تنی کیند جبهه یم را
 کین مرتبه از پهلوی صفت شم
 از چهره من پاک نکرد اشک من
 چون چشمه بر آرد حیرت آیم
 برداشت قضا کلاک یکان رقم
 انش که کن در نظرم باغ ارم
 ز کجا ز پیته نفس صبح دوم
 بر لوح مزارم چو شب یا قدم
 تدبیر نه بند و سره نخت خرم
 کویا که سپردند حریفان بود

سهاست اگر خاطر ما کشته بر پیشانی
 هر جا که روی دم چشم ز قنایت
 کرد حرم کعبه بود سنگ فرام
 در بحر فلک که چه سراسر تنگ است
 افزونته کرد و چو کل آب چای غم
 فی دین ناکین اقبال مرا چرخ
 تا بر در هر سفره نرد و نماید
 از ما چه خد آب حیاتم نه آتش
 بر دین فشا رم مژه که چه نشوید
 آقا ز انزل ختم اید انکه زناش
 سلطان سالت که کنعجزش
 تا رتبۀ فزاک ترا در نظر آورد
 ترسم خوشی عهد توان قوت یافد

یارب که نه بینیم بر پیشانی غم را
 بیرون نهد از دیده سر سیم
 بروی نویسد مکر نام صنم را
 کشتی نشیند بکل ارباب هم
 از آینه ام باز مکی ای مژده
 تا عقده کشائی نخت بخت هم
 در دامن ناموس کشیدم قدم را
 در خصمی خرنفر ازیم علم را
 خاک قدم میر عرب شاه عجم را
 چون غنچه زبان رسود اضمحام
 بر صفی روان بمید و دست قلم را
 شد دامن بلا خط امان صید حرم را
 باریشه برار و زو لم نخل الم را

از بنی تو در محفل خنیا گردون
 دست گریست بسکه ز دشمنی
 قانونهای تو چو آتش گند است
 تا خصم تو در کوی بلایه کنم
 هر جا بسته گشت حادثه اول
 از بنی تو مخور اگر در قح افتد
 احسان تو کند آشتی خون حکم
 در بار که خود گشت از عرصه تنگش
 در عهد تو گشت بی بار نیاید
 تا سیلی عدالت رخ اضافت
 اندیشه را بیت چو کن تیره بر رخا
 از رشاک گفت که بشکافد رخ
 اسی فتنه بجائی که را دراک عرف

افسرده شون برک تا ز نعم را
 گردانده ز ما بهیت جو دشمنی
 باز آورد از قصه غلط نبض ستم
 تیغ تو چرا غیبت ده تا رعد را
 از خون عدوی تو کن چرب علم را
 دزد و چو حباب قبح از باد شکم را
 انعام تو پر خست را ز دل م
 شاید که فلک است کنایت حم
 عدل تو گرفته است رک خواب را
 از تاب هوا سایه کن کر نعم را
 از آینه نخب بر وزنک ظلم را
 هر قطره حبابی شود اظهار
 در حرف نخت افکن از نشه غم را

زین پیش نام زجلال تو که اقرار	خاک قامت پرده عروج قلم
مرد و کف است بفرمانی تقی	برپس کرامت پندش شکل درم را
احسان یک اندیش تو در جوی	برداشت و زکی زبان لا و نعم را
رضوان بی آراستن باطل	از ریزه خوانت برده انواع نعم را
هر صبح برده هر ازین در طبق نور	چون شرف ای تو در حیره خدم را
از عدل تو چنانکه تن خویش نماند	ناخن نبود پنج شیلان اجم را
شد مو طبع روزی طوفان فضا	هر جا که رفت تا عنان خیل و خشم را
در کتب انصاف جوابی تو	بر تخته تعطیل بود مشق ستم را
احسان عظیم تو با کسیر شفا	ز کرده معصیت صفای صفا را
در عهد تو بخر خنده شیرین نه جوش	که تا دل من چاک نمی سیند غم را
تا نغمه است تو بر آوردنی کمال	بر صفحه زخو بخیر انداخت قلم را
اخراج کن بین ستایش کرمی	از مملکت طالع من بخت فرم را
در حالت محبت گهر افشانی طبعم	بر خاک نشان چو کف جود تویم را

بیرپا بین شکاب برد غیر ز حد	خبر حضرت منزل نبود سست قدم
آب سیه آرد ز چشم خود	کلکم جو بخت شود آماده رقم
قد قلمت حجب کلیمت چون آ	تا دزد کرد مدعی اعجاز قلم
ارقام کهن شسته شای ملی فیه	چون خانه ز منقار فرس بر رقم
چون چال تو اوراق بهر گشت پیر	ترتیب ده این دفتر پاشیده
نظم تو بود زینت یام بیا را	از لغت شهنشاه عرب ملک غم

حرفی که تنگ ظرف زه فضله شمارش

خالی کند از راه کلبه شیشه شکم را

صبح وصلش کرد پل نغمی بر اندازد	روی در زردی نه پند پیش زیند
بسته ام چشمه وصل تابان چشمه	سادگی بین کمال تصویر یحیوم کلا
کل چنان بینم که کرد خوابیم	ناله مرغ چمن کند از ز شکم بخا
یاد وصلش کنم افتد بفسر کفر	کشتی در تبااهی افتد از موج سزا
شوق دل فرایدم هر چند کرم نعل	تا زه ترک کرد و کلام چنان کفر مکل

ناچو صبح دخی نماید نیم روز خوش
 نیستم که به جوش حال مرغ نماید
 ساده لوحی بین انکار تب مان کنم
 رشک بر احوال مرغ نیم شب بزم
 کز نباشد دام در دستش شومین
 از سرم داغ خونخوار رسیدن تابا
 با جابا بکشت تیم در باد پیمالی چه
 کی شود روشن ربی تیره بخان کلنه
 صرف شد بر کفش و دیدن بلام ووز
 گریه یکروزه ام را که شود دریال
 دیده چون خاتم چه دوزم بکین و ازین
 چشم هم در وی نبرد بکانه کشت
 مانده ام از عقل و قوت و دل و کول
 صد گره افتاده در کامم از این
 اینقدر دانم که به جوشن بکمال
 من که بنفسم سجده شستن بر سر پها
 تا توانی کرده داغم هر یکم خط
 کو بکن باد و کلو کردارک خا اطن
 اندک اندک بزمین افتد ز دیوار
 کشتی من غایش افتاده بکس خیا
 نور خود را صرف یکروز کن گرفتار
 دیدم خواب پریشان گفتیم بخوا
 ابرو مرا کانم بر باد و گهر کند از آب
 من که بر گردون بود یک خصیه و اقام
 چند هم با وی نسا زد بکله شوم
 در میان پری و طفلی جوابا شبا

بزرگدوشنه دیگر از کنا نشن آید
کی پریشانی کن منغ کرمیا ان کرم
تا که خواهد بود مظلوم نیر انم کلبا
که چه در پرواز من را توانی عابم
و دیگر از آب بر آتش زنده چرخ و
حیرتی دارم که خط سرفوشتم احسان
چند هم در کلبه من جانی کبر و
روزگارم دست بند و کشتایم زنده
داد ازین نایمانی دوران که باشد
بهرشت خاک هست میان این کرم
از برای خود چراغ اهل دنیا شست
با چنین سخی عجب دارم که در روز
از دربار بانی بسکه کشته تا آید

صورت چشم تر خود را کشته کرد و برآ
میکن در یوزه از رویا و بخشند
میکن چشم نظر بجهت تماشای آفتاب
زکم از خسار هر دم میرد با صد
آتش غم میزند هر لحظه و طبع چو
چرخ نخواهد چرختم بی سواد افتاد
کس ندارد و در عالم چنین حاجی
اسم نام کوشش باله دیده که با عالم
حادثات از حوادث انصاف
تا نه میدارد نزاع رستم و افرا
کل سر ابا آتش است اما نذر آتش
نرم ساز و موم مهر کشته تا افتاد
بسته چون بنم در می و ادم از افرا تا

کشته خون ما در دوزخ بهیچ
 بر سر حرف آدم کا عطا و چون ظلم
 بخت ما روشن ضمیران جهان نمید
 محنت ایام اهل فضل را کی سوخته
 این نعم که رخا رخا غربت و وطن
 این نعم که حسرت پرواز و مهر دنیا
 از پی نرق و قدر کی برود خضم
 زهر صبر و غم دل و چه معاش نین
 آستان بوانگس بهیچ ما می کشد
 از در شاه ضامی بنیم اخرام
 زین بنایی که مدام اینجا نخب
 تا نخب از طوس کربا بد اجازت
 طالب تعب و دایم و جلا در دوزخ

من بشیر مهر بافی میکنم انرا حساب
 ورنه من معنی مدام با فلک در سنج
 که بودی عیب پر صبح را نموی
 برک کل دادی اکبری کبری کل
 مانده ام کیایی در دامن دنیا
 کا صید صد و نیکم که ریسر دنیا
 زهر نوشم در وطن بهتر که در دنیا
 با دار زانی باین لذت پستان دنیا
 اتصال سجده ام با آستان
 کی توان رفتن ازین خبر بان عالم
 آسمان آسمان بیعی عای اینجا
 راه را کی و جبر زلف کل خان دنیا
 تخته خاک نخب شب که بلباب دنیا

آرسیده نیمه نیمه و کرد و خط	از خیال رفتن و بودن بی دارم بگویم
ناگهان آمد بگوشت و گوشت را غایت ^{خط}	و میان رفتن و بودن دل بودم ^{شبه}
رفت محض امید بودت عین ^{صفت}	که چهرانی میان رفتن و بودن که ^{هست}
در نشینی سازوت سلطان ^{عالم}	که روشی با رفقت هست شاه ^{جفت}
حرف ایمان با همه اعمال ^{را}	آن علی نامی که بهر شس بود و خرا ^{در}
حکم او بیرون بردار طینت ^{صفت}	عزم او زایل کند از کوه خارا ^{در}
نغمه سیراب کرد و خشک ^{تا}	حدت خویش نهش که شود محاسن ^{در}
کرده اندازیکه را خبر اخی ^{جست}	بی خیال رحمت تغش چو ناسارا ^{در}
کرده حال فتنه را اندیشه ^{در}	انچنان که حرف معموری شود ^{خفته}
از خیال تمتش عیب پریشانی ^{حوا}	کشمینید بعد از این پریشانی ^{را}
هر که امیل طلب باشد وین ^{عالم}	با مرادش دست اغوش ناید آرزو ^{در}
کتاب میرون آوردن ^{چنان}	شد چنان دست تم کونه که در ایام ^{در}
اگرک باوندان برین ^ز	تا شود بیک در ایام تو بهر کوفت ^{در}

از تقاضای مان و زکی و کیش فلک	تیر خالی کرد و از کرد سپهر تیر سها
از دو جانب تنگی میدان عار از ان	حلقه حلق چون ره و یک کر با فک
و خیابان و نهی و چهر باین تنگت	مرک خود و شعلینغ بود و شش سها
تا نازد باز را که از استقبال	از عقاب تیر مرکب برادر چون عقاب
استخوان کج سه سر را چه پیش آید	کز نف قهر آب کرد و خود دین
روز کینت پیشه آید هر شیران	خضم رویه دل چه بخدا تو نه حکام
کعبه مانند حباب آید چشم حباب	بسکه از شرم خنابت کشته حکیم
کعبه از صحرانوردان بهشت از ناز	کعبه مادر بهشت تمام است این جا
در بیابان حجاز از عارفان در	محل افق و خالی کعبه اش خطا
کعبه هم جا بر کوهی دارد از کعبه	چار کردن هر یک شست مربع زین جا
باغبان راه خدام در حق با	چشم از کل الجواهر که نماند خناب
آسمان بهشت را کلاک احاط	چون صدف بی پرو و در نیلوی
نقطه که خامه ام نیر و بدج آن	از شرف بند و کم و خشتش صدا

نامه اعمال قیسی نسخه میخ تو شد	زان ندارد و خاطرش اندیشه از دست
تا رسد هر کس کجایم از بد عاقبت	دشمنانت نایم دوست کایا

میل آهن با و مشکان چشم بدخواه ترا
تا کند احبابش دین خود زین جاب

انچنان میرود ایام جوانی بشبا	که مگر شد طرف موسم کل عهد شبها
عمر ناهن اندیشه رفتن دارد	جهاد کن این سفر بر بود اعی دنیا
چیده شد خست بساحل همه گشت	کشی طالع ماطوف کند در کرد
کو کب خفته ما و بلندی بهشت	قصد پرواز که با و کن از مرغ کجا
دین ام بخودی مرغ چمن ز بهشت	برنخم چون موم از خود و منش کجاست
خاک در دین کوتاه نظر انداز اول	بعد از آن از رخساری با و انداز نقاش
برق آهیم بوس بحر شکافی دارد	وقت از شد که ز دل عقده کشاید
کاشکی قصد بیداریم افشاید	تا بدانند که فسانه نمی آید خوا
اگر چه تن سیر و دلم کند از صلا	عکس را غایت منزل بود آینه

نیستم فی که بود مال من از دلو
 مستمع را سخنان ترم از بوش بر
 چه دهم نسخه با کوی سوادان جهان
 نمکند قدر را جرح زبد کردین
 چشم بچشم نشود بازولی چشم مرا
 یا چشمی چو کین بنخیر افتد کس
 از درت تا دم تسلیم کانی تو
 دامن من پر از خون شود از شکم
 ناتوانان تو در حلقه برهنه دگی
 سوز دارد ملاقات بر شکم دگر
 اکی باعث سیرم نشود زانکه
 شمع روشن شده افتاده نماید
 کاشکی چون قیاسا حکمی دوران

نغمه صد رنگان یک سینه برآمده
 میبدادش طبعم خبر از عالم آب
 فارسی انخوان چون عینی کرد اعراب
 کس ز دریا نمکشد آب که با دلو
 بمره برستم توان و بدو کجا
 نام لعلت چو پرواز رنگ بر آفتاب
 آب کردش کند حبه تو چون کرب
 دامن زین خورند بوسه بران افی
 همه سپیده بهم چون به چشم حرا
 شمع بریکند از پنجه مر جان شبنا
 دین بیدار شد اما بودم با حرا
 آمدی چون سپر پای سرازشتنا
 ندر ربط بهم جمع دور و راجو

خانه ام چرب زبانست حریفان
پیش صادق نفسان بود چنان
تو که در جل خود اعلم انداختی
بود از پرده برون زمره پشیمان
من خاکستر کلخن شده راضی ترا
نمیت تاب ختم از سبکی
تا یکی چرخ بلرزاند دم و دم زغم
راه بیرون نماین ملک شام که بود
طبع پوسته اگر کام زند بر بایست
برین از هیچ سر کوبشین کردی
بی طلب بل بود بدل و گزیند سبیل
دست در دامن چشم ز خود نیا
نشکنا ز راه شب که چو خواب

نام چون چرب زبانست ای مریض
کنند صبح چو پیران در موی خضاب
بغل از جزو کشیدن چه کنی بکتاب
هر که را روی نباشد چو نیایش نقاب
تا بقیف فلک خانه بود و سحاب
که کران آمده بر کوش من از کوچه
بی نفس چپ کسی نندره بود چو سیاه
کشتی سخت مرا خاک خراسان
معنی غیر مکرز توان دید خواب
مثل که همه دامن شده با غم چو غناب
که ز باد خشکی آب زند چشم سیاه
چون صدق سینه و ستم شده چو کلاه
نم آن نشند که آیم نماین خواب

که چو جانی بود خوشتر از ایران ^{حفت}	سزگوشته و ساغر مهت ^{جاست}
جای آنست که جرئت یان ^{کنند}	در هشتی که بود چشمه کوثر بی ^{آب}
جای آرام درین خطه حراست ^{ام}	خبر در شاه که واقع شد طاق ^{آب}
آب و می همه عالم علی بن موسی	که از خاک خراسان نه درو ^{نا}
یک کایت نه نوشت می خاتم جم	حلقه چشم ملک بود مکر زخونا
قوتی داده ضعیفان جهان ^{الست}	که ز کجشک نیای عجب آهنگ ^{عقا}
چاکران تو بد ریا چو بی صبر ^{وند}	استخوان چن نشود در تن ماهی قلا
تیر در چشم عدوی تو خود خاک ^{چاک}	تا برانکینه منل غضبت کرد ^{عقا}
آسمان بر دکان جشت درت را ^{خوشت}	همچو بلقیس آینه غلط کرد ^{ماست}
بسکه از تنی تو بکدامت شد ^{بطرب}	پوست یک پده در دفتر بود ^{دار}
بر درت حلقه خدام بود آینه	که توان دید دران می ^{میدان}
دشمن جا به تو چون اصل دوزخ ^{کرد}	شعله نایاب کرد و گرفتار ^{عدا}
پیش قدرت چو زنده خیمه فلک ^{زهر}	کاسه سر شاه چو یانه ^{باوش}

۲۲
ارفع فلک تو پیشان
شیشه از حفظ تو بر آب چنان
تبع چون سنگ کشتی آب شود هر
کر که بوی دگر پرده مردم ند
روضات یافته ز بی که تماشا
دیده بی پرده نزد بوسه برین
سنگ تعمیرم کرد و درت میرند
در ریاض حرمت حلقه خدام
یا مگر حلقه چشم ملک آن حلقه
دیده دیدگی بود تا مرده اش
مرج مداحی خدام درت شرم
چه بود مدح توقیعی بعاشان
ساغر خواہششان از مطلب یاد

که ز غریب فلک پیش نهاد
که چنان بر زیر سنگ غیاط
رہ چون بدی کجای خاک خورد
باد و در پر غنچہ بماند چنان
مژده چون خامه مو غوطه خورد
کعبه بی جامه بدین وضه نیان
پشت بر قبله نمیکرد و غرت
که از آن کل شده کلزار جهان
که درین روضه نمیکردش از غرت
کل شین کی دہر پیش کل
کیستم من چه کنم چه شمارم
که بود منتظر آیین و اجابت
تا توان گفت که خالی بود کل

از چشم من چرخ چهارم گذشت	مردم نشین گشت از آن چشم افتاد
موقوف بر تو بود جان و جسم	پیمانه نفس بودم دیده چون جفا
از دیدن تو خون دل غریبست	منع جسم بر آتش کل میشود کباب
برگشته تا نگاهم از آن روی آتشین	در دیده ام طبعیت آتش گرفته افتاد
دل خیال وصل نمی ندیم آن نیم	کز سادگی مغالطه را بهم نذر آید
شادم که نام نامم ماندم چرا	چشمم تمام گریه و نغمه تمام آید
میسوزم از فشرده کی اشک بلباب	تا دیده ام که شیشه منسوز آید
عشق است اینکاه و خسته بر هم	چون بن گری گشت و رفت آید
کز آتش حکم نفرو زند عا شفا	از ذراع دل بدیده نیارند خون آید
تا گرمی و سینه بگردد مکن قبول	کز رب کل بشبه شود متصل آید
ایم رسد که شت چو مژگان عجب آید	باخت اگر چه عکس او دیده آید
بکین نرم از آنکه درین عالم خرا	شب سایه آییم بسوزد و افتاد
بشکم تن از طرف نخت من بود	پهلوی چو بر سقیفه بنجم زند آید

هموار کرد و نیلین بر شکست
 از نخب و از کونه خود که گم هوا
 چون بعل آید از جگر شک آید
 ناخن زنجیری جو ختم نماند است
 از پستی تا بفرق نمانم خبر اینک
 بر ما فادکان نهی نیست
 بیداریم خواب نیاید اگر شبی
 بودم فکر آنکه گم ترک شاعری
 با طبع خویش مشوره کردم در سخن
 ترک سخن چنان بود از صاحب سخن
 طبع من آسمان معانیت کوکبش
 منج و برای دفع شیاطین و فرکا
 فی فی مرا غنیمت بشما بملک نظم
 چنانکه صحن برین رفت از سر
 بنو و عجب که کوه مخالف در غبار
 فولاد خنجر که بخونم شود خضاب
 چنانکه شوق خامه به بینیم که
 پایم بر روی آتش و فرقم بر آب
 نفس پی از وزیدن باد و غبار
 از نخب خویش و ام گم هم ختم هوا
 کردی نخب سانه کا به هیچ
 اشفته شد که بکذا زین فکر را غبار
 که خویش سلب نسبت کو هر کند سنا
 کردون پی کرد غیسان من غبار
 از برق آه ساخته ام ناولکها
 از آب شعر من همه لاشه شد کنا

باشد همیشه زاوه طعم بالان
 دو شمع بوقت خواب معاش بر
 تا کی درین کد که چین بی توکل
 برک سفر ساز تو هم مرده نیستی
 هر روز میروند کوهی زین یار
 تا باز کرده اند نظر باز کنند
 معین هم کفنه خرد از جادوایم
 افکنده بود لعلش با هم خاک
 سلطان جوی آنکه خدام روضه
 لطفش جهان فروز عتابش ناله
 ای در که رفیع تو مقصود آسمان
 بر و کست زرق و فلک نمیند
 بنوع عجب که چون لب یکو ساین
 از مغر خود جو شمع شود استخوانم آ
 کفنا خرد که ای همه کار خیال
 باشی برای و به عیش و راضی
 بهر دو چپ مانع ز رفتن خود
 بی توشه چون تو کل و عریان افتا
 با مکتبی که عاجز شان کرده از خفا
 مانند نشانه که فریشت مهر آ
 دستم گرفت و این زن بدو ترا
 افشاند اندامش بختی زلفت
 غرضت سبک غنائی و زکس کن کجا
 وی قبیله نسیه تو مسجود افتاب
 ساز و ستون خمیه ز حفظ نفس خا
 از بنی تو ز غایت برادر نکش آ

از آب تیغ تست که هرگز نهد تو
 کشتی برون نبرد طوفان انقلاب
 مه طاعتان عهد شکن را عدل تو
 شریکها شکسته برابر کشتی
 در قتل و شمشیر و غیره داخل
 تیر تو بر غویش برآورده چو عقاب
 بر باد و پا سوار چو کشتی شکستیم
 بادست شک تفرقه و جمع با
 جیب سحر درین ازان که عدل تو
 قطع امان از کف پر خون افتاد
 تب لرزه نهی تو جاگی کشتیم
 سیما کشته هم نمکن ترک اضطرار
 از ربط نرم عشق تو و خجاک طربان
 تا کشته نکسل امنه کانه رباب
 شام پیشی که کوح نمودند همزمان
 ممنون شدم ز دیده که برین
 کرمانده ام ز قافله اما بگفت
 خود را رسانده ام بدعا مستجاب
 بیچیده در سخن لیم از خبر خصما
 کوه نشود چو رسته کنیل و نایا
 خصم شسته باد بخون نازماه تو
 چاکب سوار چرخ نشین پیکار
 از سیل فتنه خانه عمرش خراب باد
 تا یاد کار سیل بود خانه خراب
 عالم از ناله من بیو جان کشت
 که بسند را ز سر آتش توانا بر خاست

بکبر این کل خسار تو نظاره کنم
 که ز هر حلقه زلفت کل دیگر بدست
 هر که باز تو چندست نیر و هرگز
 ز هر حشمت مرا آنخته با آب بخت
 و بدش هر قدم از چشمم برانمیزی
 هر که او ره عشق آلوده کف پاست
 هر طرف دین کشاید چون افتاده
 خاک کوی تو مرا آنینه صورت است
 خلقی از شیون من راه بگویند
 از درون معنی خیالت زبر و منم
 و دیده چون آنینه بر دهنم از مردم
 که چرا عکس تو با مردم چشم بخت
 دل من داده جوشنی برب با غنا
 تا شنیدست که بوی تو همه آستان
 هم خیال رخ تو دل برده و هم رخ
 لذت و وصل ترا کرد تلافی بخت
 هر که از ضعف نباید بلال ایم
 خانه رندان بود نقش حصیرم
 نخت بد چون سوی من که نگر و نگر
 راحت جان هر قدم تیر خط

کی بود ذوق طریقت غم یاقه
 کنج در سایه خجسته نه در ظل بهما
 شاخ نازک تواند که گشت ماکر
 برده ماول ز بریم قامت تو
 صرف من ساز غافل که نه بدید
 دوق آن لطف نمایان که نام
 هر که در عشق کت دعوی ثابت
 کوب بر آردل من نسخه که قانون فنا
 روشی از سخن عشق کرد و هرگز
 خیر سوی مع خرداوند که رسم است
 اکنه از اسنی خانه عدلش دین
 ز یور شادایان علی بن موسی
 خلق را رانها گشت نه سوی نادم
 هر که ا دیده بد تو بود چون ظلم
 مهر و مهر را نبود بیداری تو نور
 بسکه انصاف تو افتاده نخور
 بزگیر و دهن از آب مانی چو جاب
 بی رضای تو فضا شست نمی جاب

قاف این قصه فرون کنقط ارفا	بست شمشیر تو برنده ترا تیغ ابل
زخم آن تیره درونی که تیغ تو	چون شکاف سر پر کار ده چون سیاه
نعل رخس تو کش آینه غریب بجا	کر شود آینه سیار بود چون خورشید
چون دم در کف بخشنده آرام	انکه از غوغی او صورت نعلش بر خاک
قزیش تر نشود را بش اگر در پاست	کس ندیدست چنین کوه سبکو که چو عسل
در کف نخل که چون سکه درم لک	ز نعلش چو بنود سکه لکه دارم
عرقش ظاهر و پنهان نظر خود چو	نوع و سببست که هرگاه شود در غم
چهار از جا و ندانند که چون کجا	رو و از پیش و نه نیست ز تنه ایشان
کره خاک چو سیاه چو آینه	تیز کامی که چو آید بسع ارقش
خاک ایسکه ز عیش حرکت در اعضا	شکام که چو مرغ کل عیسی جان یا
که توان گفت که یکبار تل و عطا	حاصل هر دو جهان را بنوعیت آن
موی ز ماخن سر و دست نیاید	منع اشیا اگر از نشو نمایی این
که نمودار کن سایه اشیا است	مهر از رای تو زاد و همه کس میداند

آنکه دنی هر دو را کور تو میکردم فور
 زهر در کاه تو کردنه فریب میگری
 کسرت را نه کنایت برشته نم
 مهر در قبه کردن بود و روضه تو
 چشم بی مردک مهر کجا نور کجا
 آنچه در طوبی طلب نمودند
 و حریت بکافیت خیرت
 بکین مایه خدام خیانت نرسد
 و طواف تو ندارد سرم از باجم
 بهنج طفلست که کم کرده ره خانه
 من که فرسوده سرم در قدم باکا
 مع رای تو بود اینست خاطر از
 کرده تیر بر کمر کنه سیراب مرا
 نغیراب ابدی کام فلش مرالا
 سبزه که کل من سبز شود زیر کت
 خط ازادی خلق دو جهان را طغرا
 آسمانیت که در قبه خورشید رخا
 عکس این قبه ایش از دیده نمایان
 بر طایب نظر از مرقد تو جلوه نمایا
 که ز خدام تو چون آن نیست این
 حرج را که مثل قامت خم کرد و راست
 بسکه کیفیتم از باده شوق نور سا
 بکزان مردم چشمم که ازین روضه
 این زمان هر قدمم بر سر صد کام
 نفسم چون نفس صبح دوم این
 که ز طوبت قلم نوخته در نشو و نما

هست روح تو مرا جانزه روح تو بس پیش من قیمت کالای غیر زنی کالاست
 پای از اندازه برون رفت بهمان قدر که بر ارم بدعا هست که هنگام دعا
 در غنا باد و بسینا و غنا جاگر تو تا غنا بروق و مهر بر یک نقطه غنا
 کشته باد از صبا شمع ضیا خصمت را
 تا صبا در که تحریر تصویف ضیا است

عشق در تن بجای جان باشد زنده بی عشق کس چنان باشد
 خورده بر مغز استخوانم نش شمع راک در استخوان باشد
 در دلم شاید خیال ترا پرده دیده بر نیان باشد
 دین ام چون کلوی قربانی در فراق تو چون بجان باشد
 بسکه کشم ضعیف چون ناخن بر تنم پوست استخوان باشد
 از سخنها نمی کشم کاسته ام شمع را کاش از زبان باشد
 استخوانم چو شمع دار چشم که خنک تر از نشان باشد
 نشویم کشته ز آنکه چون سیاه ترسم آسایشم بر آن باشد

نقش بستن توان بیانش را	کر قلم موی آن میان باشد
نام بردن آن دمانش را	که سخن از همان دمان باشد
بردم بار عافیت چون کوه	مفت اگر هم بود کمران باشد
هرسم اعتبار داغم را	سود اگر هم دهر زبان باشد
من گشتم همچو مرهم آزارش	زخم اگر چه بر این آن باشد
نکته من چو شمع شعله بود	نفس من چو نی فغان باشد
عشق تابا باشد از دلم زبید	منغور نبدا استخوان باشد
بفلک برده ام کمان بد	بیشتر زانکه در کمان باشد
در پی بستن از خیم فلکم	بهجو تیری که در کمان باشد
احرم را ز زیر دامن راند	شکل ام از فلک همان باشد
ای که کوئی نشان ندارد دوست	بی نشانیش خود نشان باشد
بی سرانجامم ز بید رویست	در دیر ای جهان باشد
نشود جمع برک لاله بهم	پای دلغار نه در میان باشد

مژده که مغز استخوان باشد	بیتوانش ز غم بیدار چه شمع
بهر از مرک ناکهان باشد	بر د خلق فرستن ناکاه
خاک را بنخ زعفران باشد	سپیل انجم بهر کجا که زود
بی تعلق کسی چنان باشد	مغز فریبند و اوردن
طننه بر شلخ ارغوان باشد	مژهای مرا زلفت جگر
همه رو چشم بچکان باشد	هر که عاشق خست چو دلغ
همه تن دست و رشتان باشد	هر که احسن بر کنیز چو ابر
شعله چون شمع در بنای	هر که دست رس بود بدلم
استان خدایگان باشد	آسمانی که چرخ انجم است
در که صاحب الزمان باشد	در جهان کعبه نجات امرو
که ولایش ره امان باشد	شمع ملت محمد ابن حسن
نور بر دیده اکران باشد	و عده دیدت اکر نبود
سایه بر سر قمرقان باشد	خاک روبر در ترا از قدر

نخل قدر ترا سپهر ملت
 کرد و نبال کاروان باشد
 آب تیغ تو بر سر دشمن
 همچو حکم اجل روان باشد
 قبضه خنجر ت جهانگیر است
 کز چه کمیت استخوان باشد
 بدورت چرخ جبارم از خورشید
 بنده سر بر آستان باشد
 شمع عدل تو بملک خدا
 رنه خلق را شب بان باشد
 با بقای حیات دشمن تو
 برق راعمر جاودان باشد
 در خیرشم آسمان سوزت
 شعله را رتبه دغان باشد
 پیش نعل زمانه برداشت
 بحر محتاج تر ز کان باشد
 هر که در شمشیر بند انگشت
 بدورت ریزه چرخ جان باشد
 قدر کرد و دل بست اگر کرد و دل
 با خباب تو تو امان باشد
 حال کویان چو شست اگر کویان
 بھر قصر تو پاسبان باشد
 وقت تقدیر خوش که رازش
 با ضمیر تو در میان باشد
 هر که آینه است خشت در
 واقف از راز کنجکان باشد

خشک باد از زبان چو نوک قلم کرده مع تو بر زبان باشد

به ثنای تو اشش زبان تر باد

تا سواد قلم روان باشد

بشع صبح فلک آتین از آن نشاند	که افتاب بخت نور بر جهان افشاند
مکن مضایقه در باد و امنی باب	اگر بر انشم آبی نمی توان افشاند
کسی پیکلم را نتا کلین شد	مرا بیای قی بایست خود جان افشاند
بنیل مصر و سیل بر کفنا نرا	ز آب دیده که دنبال کافل افشاند
خبر نداشت سکندر ز راجر کیش	که نقد عمری عسجد و دوان افشاند
شب وفات ببالین کمن غراز	سر شک کرم چو یاران جهان افشاند
ز حرف وصل و طم خوش نش نیام	غبار ز ناک آینه کی توان افشاند
غم و کون که آید بدل خا شوم	که ابر قطره بدریای پیکر افشاند
فلک نسیم ش افشان جمع ^{انفالا} عیبی	چو دامن مژه چشم بر آسمان افشاند
بیاد و اول از ناله و در او فریاد	که نقد کج مرا سعی پاسبان افشاند

زاب روی زمین با تمام آینه کرد
 شدم بباغ که زرم کلی بسیرم
 کدام لاله حکیر با راکه فصل آن
 جوابر باش بهمت که بر نیاید
 نه بهمچو کنه اساک شام چو
 چو برک کل فلک نقش ساوود
 ز روی ستره صبا شسته بر باد
 فتاده اند بقیه چمن نیلیم
 روم ز باغ بهر کجی تلاشیم
 حس بر زده جوان حسک نعرین
 منم صبح معاکه نور معنی را
 که سواد سخن خامه ام خایم
 چه عیب اگر سختم رخ خوشین با
 چو دیده ام مژه از بصر متحان افشانند
 بدایع لاله که آتش مرا بجان افشانند
 مصیبت چمن چشم بلبلان افشانند
 هزار سال اگر قطره چمان افشانند
 زری که صبح برین تیغ خالک افشانند
 قوای نامیس چون فغن بر جان افشانند
 برانی زینت که دون بکبان افشانند
 که دانه در ره مرغان کلستان افشانند
 چو شمع بر سر آتش کلی توان افشانند
 که شعر تر ز چه روحانه فلان افشانند
 ز قیروان نفسم بقیروان افشانند
 که شمع وار مرا آتش زنا افشانند
 نسیم بر سر خود کل بوستان افشانند

دگر حسود چو بیدم که چند گفت	که از خاک سخن تم کش نشان افشاند
کل همیشه بهار سخن نمی باشد	چو شد که نخل حیات مرا خزان ^{افشاند}
نما رقافیه این قصیده حازن طبع	چو در که بر سرم از کج شایگان ^{افشاند}
زبان چو غنچه نمی خبم زرقان	زب که کل نشانی خدایگان ^{افشاند}
گفت جواد تو روز عطار کو هر عمل	کنار بحر تنی کرد و جیک ^{افشاند}
نیم پید از بیم لب لادن رخویش	اگر عجب تو شاخ کلی همان ^{افشاند}
شکست عدل تو باش که از پی ^{افشاند}	عقاب طوشت بانی در ایشان ^{افشاند}
صف عدو چو دل عاشقان ^{افشاند}	بروز مهر که چون طره سنان ^{افشاند}
مکر ز دست تو آموخت رسم ^{افشاند}	که هر چه کرد فرا هم همان ^{افشاند}
فتا و قالی یک کشته بر ^{افشاند}	سوم تن تو بر خاک یکسان ^{افشاند}
چه سخن خواندند از زبان شیرین	که شعله حرکت داد و انحراف ^{افشاند}
چو لعل اکدها ساک خون ^{افشاند}	کهر بعد تو چون ابریکان ^{افشاند}
چو صبح نقطه غورشید ریختم ^{افشاند}	میدح رای تو چون خامه زبان ^{افشاند}

بیا و طبع تو کلکم ز کج خامه طبع
 چه مایه کج که بفرق این ان افشا
 نهال طبع مرا معشت بوه که
 نمیتواندش از باد مهرگان افشا
 بسج غیر تو قدسی زبان نجاش
 ز نخل آنچه بر بادیهان افشا
 همیشه تا بتوان عقد کوهری بخاش
 بیاره کردن یکبار ریسمان افشا
 موافقان اسلک جمع با چاش
 که کرد تفرقه توان این میان افشا
 زمین خاطرشان پنجاه که تواند
 زمانه تخم بر آفتاب کی دران افشا

منافقان ترا دل پسند آن افشا

که آب تیغ تو روز بخرازان افشا

عاشقان جان داده اند و وحی جان افشا
 تانه بنارند بیدار کج آسان افشا
 آشنایان من کی بهم زند آینه
 لذت دیدن کرد چشم حیران افشا
 اشک ز میان صبحی در مقام غدا
 در دل هر قطره صد چشم گریان افشا
 بر سر هر بویشتان چشمی بود چون آینه
 عاشقان را شب چنین زهر جان افشا
 ای سحابه چاره خود کج بیا عشق
 در دراکلایه رخسار و جان افشا

رہروان کعب مقصود در طلب
انکہ میگوید کہ زندانی خویشاقت
دہی محل حوکر افتادہ انداختا
کہ حرم وصل حبی از تعلق پاک شو
ہر کہ شب یادوست بود بخش غنچہ
بسکہ از وی نبرد ازند چشمت کباب
خاکساران بہت عالم افتاد
در سزلف تو اثنوب قیامت
سورنجان نبرد ازند چشم از بعل تو
بر ہر کہ کوچہ مجنون بود از تو
عقبازان مقام ستوار بہای
پشت پای ہر دولتی از عاشق و عاشقہ
عشرت صاحب لاک پردہ بالاتر

دیدہ خود را کل خانہ غیلان بداند
چون میگوید ز معشوقان کہ زندانی
ہمچو صحران را در سنک دان
دیدہ را چون شمع اینجا تا شمع
مشرق یکا افتاب صد گریبان
عاشقان حلقہ زلف تو طوفان
خویش را چون نقش با خاک کس
در خط سبز تو سامان کستان
ز انکہ صدکان نمک یک نمک
پیش ازین دیوانہ کرد بیا بمان
عہد نبدان جهان است چنان
عاشقان حق ایچہ ہم اہل عشق
نیشتر در سینه و کل در گریبان

لب نمی بندند کی ساعت درین بیان
 و در میان کبریا س عافیت پوشیده اند
 مکه زید از مردم چشم که درین میان
 ای که میسر گرفتند این همه تنی حیرت
 بقیار آن محبت بر سر راه و داغ
 مردمان دیده ام و نباله سیلند از آن
 کشتی ما میندازند خبر در عشق
 مو پریشانان جو جام نظر افکند
 بر سر بالین جمعیت است که
 بسکه خون دل غم آنها که در کاس
 دامن دل کی دفاع افشاند اند
 چون برف سینه ام افروخته اند از آتش
 رفیع سبوحی ندانم کی رسد چون

بلبلان آیا چه از فریاد و افغان
 از دنا بر کرد خوش از جن دلمان
 عمر ملاجی کشتی ز طوفان دیده اند
 میسار یهای ما هم حریفان
 دیده را بر چهره پیش از انکشاف
 هر کجا رو کرده پیش از خوش و این
 مانده ایم محرمی که پایان دیده اند
 آب چشم را پریشان تن زبانه اند
 دوستانان باز جام را پریشان
 استخوان را در تخم چون شاخ مرغان
 خوش را چون لاله که در باغ وستان
 تا دلم را باقی اعضا چون بیکان
 در چمن فروز را هم عید قربان

چون عطا نمی‌شود باب‌های	طغنه بر لبی چسبند و دین گویند
که کشان را بر میان چرخ همسان	کیده از جهان غنای پنداری که
خویش را تا نقش پای الوان	در لباس غمی چرخ عالمه صور گران
درج کوهر احرف آب نماند	حسرت در میانند از غم صفا
لذت آن تا ابد در چرخ دندان	از جهان غمی که دندان طمع کیند
حال خود را خود در ورق پریشان	از پریشانی جهانان مرغان چمن
که چراغی بر سر خاک غریبان	دیدند اندیش خلق از نا آشنایان
چشم خود را نام و دولاب پریشان	سهل و آسان جهان در این خفا
دیوار خود کی مسلط بر جهان	منظر لطف خدائی بنده شیطان
کعبه را هم بنده و شاه خراسان	حاجی این کعبه بنور کد اباب
اهل ایمان محسوس ارکان ایمان	پیشوای دین علی موسی رضا کز اعتقاد
در بهشت و فضلش صفت چو ضوا	در جرم شمس صاکنه منزل کرده اند
آسمان را با هزاران جن حیران	ای خداوندی که در کافه قدرت

ای سجداری که صف شیر مردان بشود
 کج کو با ترغیب را که بسیار کند
 جوهر ترغیبش فرویزد چو از مرکان
 کوه را نزد وقارت بی تحمل خواند
 شیر مردان سر بپایت چو کج کند
 دیده حسرت همان نهران احسان
 تا نماند با شمع لال ترغیب از اناریم
 بر دوت آنها که سوزی بر چشم افکند
 دو زنماید اگر از عکس سبب روضه
 دیده با حفظ قضا ابروهای
 چون سلیمان خوانست شام که از باطن
 نامه تقیر را آنها که سر کشا اند
 که نیکبختی بدر یا قطره را نسبت
 خوش اچون صبرت دیوار بجان اند
 مار را بر کج مردم که نیکبایان اند
 دست دشمن را به سمت سبک اند
 پیش عزت باد را افتان و خیزان
 چون بر پشت مرکب دیدم
 در پشت آنها که نعمتهای اولی
 ماه نور را بفلاک زخم نمایان
 آسمان را کاه پیداکاه بخت اند
 مردکان را هم کفن چو قطع افشان
 آنچه مردان صف بجا زفتان
 بر دوت صبح چون سلیمان بر دیوار
 بر سرش اول ند تیر تو عنوان
 کس نیکبختی گفت را بحر با جان

گر نثارا ریم بودی نزل گفتمی	بایه قدر ترا بدوش کیوان دلیله
عاصیان ده روستا دوت از	زاکمه لطف انشاعتمو اقصا
مردت را از تجلی طوسینا خوانده	روضه را به چو دل غالی سلطان
عاجرم در وصف است که خالی	هر چه را دیدن بود ممکن از نشان
ما خبر ندا از حضرت مصطفی ناطق	سایه رخ ترا بر سر قرق
چرخ چون ششم بپایان فرست	زاکمه انجاء عرش با فرس کسان
صد جو حسان دوت شرب نایابی	کر چه بر جود حسان زانما خوان
چشم چو نئی از انداز بچو بی	کار حیت از خلق سخت آسان
کار قدسی نیست چو تو شای عا	قدسیان از جانب پیشش ناخوان

در دو کیتی آن که آن بر کی خاطر خوانست

تا توان گفت که خلق این که دهان این اند

کن چو حرف که فغاری را خیر	بیای خامه سزد که رقم شود خیر
کنی شسته سیاهی طغ ماه گرفت	چگونه تیرگی از آخرم بر بدیر

نیم طول ز تنخا روی که بوی نشان
 اگر چه فرد رو و جمع باز کرد و نیز
 زمانه پای به کج کمن ملنگ که
 هوای فن عرشم جواه بی تاه
 کجا بسخت شمع سر فرد و آرد
 فیتله گز نشود پای شعله انجیر
 زبان بخمر که بکشاید انکه میگذرد
 روی خاک عزیزان خویش بی تکیه
 کسی خجاک نه را منبخت دار من
 حدیث طالع برشته کی رقم کردم
 چه مایه سود برم زین تلع بی نصیر
 هزار نامه زو بنال او فرستادم
 که تا بخانه زکا غد زفت پس کج
 غمش زفته ز نیشم سوز کز کز تر
 غلام سمت درویشیم که بی منت
 نشانده افش حرص امیر جمهر
 غم تو نه ز کجا برکت خدا داد
 اگر نه رشته جان منشن بود با گیر
 زتن جگونه غمت لطف که دگر باز
 زکا م طفل به بستان کز فیه
 قرار الفت ازین خاکدان چنان بجا
 که در جهان کف خاکی نمانده ای
 چنان منبخت اشعار خویش می نامم
 که شبه نقش نکرین که انبفش میر
 نکرده هیچ نه در آب ناخته
 شمعهای ترم کو چسود خرد و گیر

چنان ضعیف بودی نظیر روشن
 که در برابرم آینه نیست عکس بد
 نخل لاله غداران شمع خویشتم
 که بسته ام لب از افسردگی ناله
 قیاس عشق کل طالع میتوان کرد
 در آن چرخ نیر و زعفران صغیر
 شرم ز شرم تویی دانی نخل تاب
 چه برک لاله بود پای نخل دل فر
 کجا ست عشق که ساینم کرم سلسله
 چو آمدی برم امشب بهانه گیر
 چرا این سدا قاصد توان پی هم
 بهر که خواب پریشان خویش را کنم
 که شستم تو باش چو شسته سون
 تو میر و می من ضعیف خویشتم دغم
 همیشه ز منم وصل کلر خان دام
 از آن نخام از آینه بزدار چشم
 محیط روی تو کردید خط غم فام
 چو هست می که کند افتاب شخیر
 که عکس نکس او آهویت آهوی
 چو بلی که سراید بکس نصیو

ز مشرق لغسم باز مطلق می سرزد

که غوطه خورده از مهر و خوی نشوید

ز بسکه کوه کشیده ستم ز بر طبر	توان کشید رک ز سنگ بچو نمبر
بیان و خسته بداع لاله ز کفن چشم	چنانکه باشد برالد ار چشم فخر
چو چاک پیر بن غنچه باغ پیران	کنند رخنه دیوار را ز کل تعمیر
قبول جان کن مرده از لطافت خاک	و گرنه نیست هوا را بنیل جان
ز شخص سایه تفت ز خاک جاودا	ز بسکه لطف هوا کرده در بدن
صفای سبزه کنون بکناره جلد	بروز یا د خط سبز و خط کشمیر
ز چوب خشک چنان سته کل فضا	که دسته دسته توان چید فضا
بلبل کو بر دندان خویش کرده میل	ز بسکه برک کل و لاله میخ و نمبر
کنار سبزه بدل خار خایخوردن	چو میل طفل بود و کنایه شیر
سحاب شست لب غنچه را بچین آن	برای آنکه زنده بوسه بر کای امیر
شهباز طوس کل از نور قوس مرش	نمانده راز نهان در شیشه نقیض

خبر او که خاک درش کمیای چشم ترا	کسی نکرده بکل پشیمانی ز تعمیر
غبار مو که بایت نشین از بر کوه	چو خنجر تو شود تیغ کوه عکس بندیر
شود ز بسببش شیر تو بگاه نبرد	جهان ز پیکر بجای چو صفحه نصیر
ز رشک کف لفت بحر انجمن شده	که مشبته آید آب کهر بای
نظر بدولت جاوید زیر کف	بقای خضر قلیل و عطای ابر
قصا عدد ترا کرده انجمن	که عاجز است ز فرض وجود او
بکوش مایی که در کون شد حل ز مهر	بر ستاره قدرت کشند چون نصیر
پرست ز اطلال تا بکوش مایی بحیر	بکنند تو کمر سوده بود ابر بطیر
کن تمام چو لطف تو ناما مان	روا بود که بس التجا کند اکسیر
هنر رسد تو که نه سقف کوه	چو افتاب بکینست میکند تعمیر
اگر بچرخ بکونی که در هم آرساط	شود ز جمع کواکب چو دانه انجیر
شود چو خامه بویشت میشد کشش	کسی که صوت تیغ ترا کند نصیر
سرد چو نور اگر بر آرد و هر حرف	حدیث غم سپاه تو چون کفر

کلی نام

کسی نام تو باشد نوشته بر کفنش
 اگر ز صفح تو ایمنی خواندم
 ز خانه ام رقم حجت نواست
 بگونه کوزه کهنه طبعیت را
 بجزر ثنای تو ام بر زبان نمی آید
 بر در حش کر نشسته مدایح تو
 اگر ز خاک نشین درت نظر نام
 بهیچ وجه مرا نیست خبر بسوی تو
 بگویند غیب خویش تا نیندازد
 چو افتاب آید بر کف عاقده سی
 شبهای صبح سکال تو ام مرا گذار
 که رو نهسم بدرخانه امیر و وزیر

چه آستین بپوشد بر آرد بکبر
 مفسران همه عاجز شوند و تفسیر
 چو بلبل که زند بر فراز شاخ صغیر
 بوصف تو چون کین خانه میکنم تعمیر
 کسی نیافته چون من شاعری تو
 خط نجات هستی کرد و از غایت
 بدوش عشق کلام زد و قیام
 بهیچ بابی نیست از دور تو گزیر
 بقید صبح ملوکم چو نور و طهر
 که هیچ ذره با من نیست تقصیر
 که رو نهسم بدرخانه امیر و وزیر

لای می تو بادا خلاصه سختم
 کسی ادا نکند تا نماز شب بکبر

ز فیض مقدم نور و لطف بر بهار	امید وصل ز بهر آن مید و گل خار
بی مبارکی سال تو گل و غنچه	بهم جوید و جوان مقام برون کن
بیا که شاخ سمن مرده بود شده	مرد که مرغ چمن تیره بود و نیده
دواج اله شود مشک بوی نام	زبان جو غنچه پراز گل شود و صف
ز شوق نسبت بل سر استخوان	برای ناله کلوی شود و جو سبهار
زیم گشت جهان فیض بخش کنارش	شکفت غنچه بیکان سینه باغی
ز عکس لاله و گل خاک شخ چنان	که مرده را بنود حاجت چراغ
ز برک لاله نهد مرغ اشیا نرنگ	بگرد خانه کشت خاکش ز گل دیوار
بیان فصل حقین کیمارتی سازد	بجای خشت در و برک کل ز بهار
برو سبز و چنان خوش بود خرماید	که سر و پای را و ز گل قفا
ز فیض ابر و دامن میرد آسپ	اگر بجای گل انش کن کسی گنبد
ز بسکه ماز و ترش زاعمال	کل چراغ توان زد و بکونند
اگر بیان رویی بزم بکونند	صدای خنده کل بیشتر صوت

ز عکس کل در دیوار باغ کشته چنان
 که کشته رشک ساق ساید و دیوار
 چمن ز عکس کل لاله بسکه نکیند
 نگاه زنک بر آرد و دیدن کلزار
 بکوه و دشت ز بس لاله بر فراخته
 برای چیدن او کی شود پیاده
 ز فیض آب شده سبز و ایام تنوع
 ز عکس لاله شده سرخ رشته زمار
 که کمی داخل گلشن شود چنین فضل
 که بدون شدنش ماکر بر از رفتار
 ز بسکه بیکر اطفال شاخ نازک
 دمان غنچه شاد از بوسه نسیم حکار
 جهانیان همه در باغ جمع خاطر
 ز غنچه پریشان تر از نسیم بجا
 چنین که خاک چمن دگر گشت و این کعبه
 عجب که کل بر داسال کس سخی
 میباش است پروانه دین ملل
 قدم بدون منه از باغ خاصه با
 چراغ خلوت دین فریده ایمان
 که هست خاکدانش سحر الوالایا
 غریب طبع کن چون مهر قبه حرمش
 علی موصی که خاکدوبش
 بشرق و غرب سایند لمعلولوا
 قدم بچشم ملایک نمی نهد از عا
 بهشت در چه حسابست مکعبه شاد
 شهری که در نظر ساکنان در که او

زهی جواد که در دست نهادن
 انامل تو بیت کفر نشان تو
 بیوم تهر تو که بگذرد بسوی خط
 کف سخای تو جانی که کوه افشان
 ز شوق اینک نشین بجاک در که نو
 برون میرود از روضه بوسیدار
 چو افتاب بزم کان کن منزل طی
 نیافت افق غول افتاب کرد
 نفس بیا تو باش مبارک اندر
 بکشوری که رسیدت فتنه عدا
 چو افتاب خیش همیشه نور دهد
 ز شوق بیشتر از سایه بر زمین افتد
 کف نیاز برین آستان شود و هم

درم چو بر یک خزانست مستعد شمار
 چو خنجر را که جدا میشود و پاره
 صدف بجای که برود و شکر کنیا
 بر دخیلش گرفتند کف زخم نجار
 بر آستان تو خیزد ز چشم خلق عیار
 کلی است مهر که با کل و دزد و دیو
 بغرم طرف حریت در هر طرف
 نمیدهند و برین روضه خسی بار
 زبان مبع تو باش ز خسته کفتار
 نهاده پا بر زمین است چرخ کج
 کسمی سحره این آستان کنیا
 برای سخن برین کسی که با پادشاه
 کمان به بصران نکره است

ز روضه ات بفلک ساکنان فریاد کنند
 که زیر فرش حرم تو عرش است
 ملک بفرش حرمت بل کند صوت
 که چشم خویش رساند بمقام زو
 بروضه تو نسب میکند بهشت
 ولی خویشی او روضه تو دار و عا
 مقربان خیانت چه حلقه زنجیر
 کنند سپید کیکر صنعا و کباب
 فلک بجای خود ام تو ندارد راه
 چگونه در صف مشرکان کسی است
 زمرق تو نظر بر بنی تو انم داشت
 چه محشر ششم من از خاک گرفت
 ستاده ام بدست تقدیر جان بدست
 شهاب جو فلک انشیت و حکم
 بزیب صبح نماید بطالع من شام
 مرا ز جنت کرد و من لی و صد
 ز بسکه میطلم از بخود می گیر
 هزار گونه شکایت مرا از کرد و ن
 بسینه داغ چو زرد کف کرم
 ولی ز غیرت دشمن نمیکم اهل

نرجمی کون کار کار کن فلک
 مکن بعبده دشمن پستش بهار
 بهر روزه خویشم بر وضه دوی
 که مرغ سدره نمی بندد شایان
 سخن سیده وقاد نیم را بهارش
 قبح بدست چون کس کشم بخای
 بجز شای تو از کلاک سخن چنان شای
 که بر لایکه نیند تمست زما
 چو رو بسوی تو دارم در کافران
 نرنگی که کند از دور تو است با

بسوی کعبه سر خلق تاب سجن رود

سرم ز سجن این سده باد خور دار

زور دوست چنان فتنه پیچام از کاک
 که مشکل است تنم کفم ز بر کاک
 زمانه دست بگر دار شنید
 زور دوست اگر شمه کفم اظهار
 درم خریده در دست کوی
 که بسته است کیش او چو خاک
 زور دوست بدستم فدا و خوش
 که صید مرغ دل خود نباشم
 زور و پیچ برم تحفه بدست او نیز
 مگر محفل ارباب درو یا هم بار
 بدست باز در و مفاسد عمل
 و کرده در و دل خویش را کنم اظهار

ز دست وادش آسان بود و شور	بدست رخ خود این فکرده ام صلا
ز در دست بنا چاقیم قوت قرار	کمان صغیف بود چاق زور بازویم
چه حاجت نوشتن برای طیار	زور دیا ز خویشم بست نثار
کشیده اند برآه دلم مکر دیوار	بدست من چه فرو برده در دیای
که نیز نه بهبه استخوان من نقا	بما می در مرا کشتن مرغ است
مرا چو در و فاصل نبود هرگز	بدست من چه هست بر روی او
که شانه خوی ندارد چنان بلف	چنان شانه من خج گرفته پنجه در
در استخوان من یاد در دوفته	اگر نه نعل درانش فکنده دست چرا
نوامی روز را نکشت تنها چو سقا	چه حاجت بطری مرا چو میشوم
زور و دل بچه ستم فدا ده در آزار	چو غنچه بر دل خویشم نبود هرگز
که رعشه ناک بود دست من چو دست	مخوان تیغیت سیاه می فلک
از آن قدم گذار ز روش من کجا	بناده در مرا بند کت کند چو پای
که برده دست من ز دل نثار	زور و باختن دل همین قدر دلم

برامی و کشیدن قفاوه بمحشی
 چرا زوید نشان نفی در برام
 ز کافیه جهان است کین می
 چراستین در شتی خریطه برون
 ز فوش من بکند در چرا قدم برین
 بیاسب من آمدست کوئی و
 که ام در مرا باز در لباس گرفت
 ز بند دست دلم شد بدغم غصه
 کلید مخزن دی بود هر یک شتم
 چراستین شده در دست من
 بچشم دانه زنده چمکاشن کجایت
 ز قیافه در خود بدین شام
 زور دست من قفاوه استین
 میان دل و دستم چو مردم بکار
 که از دوا بنو دست و دستم عا
 ز استین تپی بیشتر ز دستم
 چراستین ملاقات دست
 غریز نیست مرا طفل در دهن
 که خفته اند بدو نیاید و بود
 که استین شده و دلمه کلان
 که در درازده بر استخوان من
 از ان بخت آسودگان دلم
 که دامن دل از ان بکند در غما
 که چو در دستم تغافل در کار
 که بعد ازین نشود و جهان کسی
 چونی که از دم مانی فتیله

ز نال هم قلم دست من ضعیف است
ز نقاره داغ پرست استین چون میا
عصا می در دیر بغل ز دم کوه
بغیر در دکه مزدور استخوان
در آب دیده زغم غوطه زانکه چون
کسی ناله کن منم کوه را که جونی
زور دیکسرم هم تنی ز افغان است
ز درد دست میست خواجه ششم
مگر زخم در آید نیر بایلم درد
پی معالجه ام از دو اطبیب باز
چو کیه دوزخه دستم را استین بر
ز من طبیب چه دامن نشان گذشت
خبر میست بر دوده که نیست مرا

کسی نخبه در دین چنین بخورده
مکو که دست تنی آدم بایان آرد
چو دل ملازمت عشق کرده ام
کسی ندیده شب روز کار کرد
پی کزیدن من من استخوان شده
بجای نعر پرست استخوان ناله
خبر و صفت مرگشان را ز موسیقا
کسی ندیده چنین مرغ ایشان
که اندکی حرکت اریسین کنم بیا
گفت علاج تنک تر بود بر کف
اگر خریطه نفشانده از دو عطا
خبر داشت که دامن را استین
بغیر در دوده روی دست و چو در

اگر ز عارضه ناخن پست نکند	بست دیده و انغم چراست ناحیه
مرا که خود از دست زخمی است	ببین چه حال کش آئین قرع را
چو شمع تا مژده و غمست اعضایم	ز دروب که برم و غنطیب کار
چراغ داغ نسوزد کسی و غنطیب	قرار داده چرا دست نمج داغ
ز لاغری نبود در دست خون	چه سود داد که کردم غنطیب
چو شمع پنجه خود چرب کرده ام	به پیش شعله بر آورده ام کف
اگر بر دهن افتا طبیب میاند	که من چه میکنم از دست یل
طبیب تو به کن از علاج بردم	بی معالجه من بس کشد آزار
ز دست خویش نخوردم اینقدر	اگر ز پهلوی خود یکا نخم کجا
کمان کس تواند کشید بازویم	بگو بد رو کش بر من این رقم نما
مگر اچاره گرفت در او دم	که یکا کشن ندارد در استخوان
بگو ز دامن من دست بردارد	و کرده دست من جیب در شمار
بغیر دو مراد دست هیچ دیگر نیست	بهین فسانه کنم هر کجا رسم لطفا

زنا توانی دستم همین خسارت کرد
 که کف بستر تو ام زدن فرقت کرد^{۲۴}
 گراز قلم که تخمیر بد بر من شای
 ز بسکه از قلم دست دیده ام^{۲۵}
 زمانه سوت نشانی داشت عمر ما
 مرا چو دید بدستم سپرد انباشت^{۲۶}
 فلک چه داد بدستم مگر کوار^{۲۷}
 که خوشترم بود از وصل غنچه رفت^{۲۸}
 نیم ز دیدن نخبه کج چندان شاد
 که از دلم برود اضطراب دینا^{۲۹}
 قرار نیست مرا چون بقراری^{۳۰}
 غمان در چرا در کفم گرفته قرار^{۳۱}
 مباد پیشود طفل در و بر دوشم^{۳۲}
 شفا کجاست که چون یاکیر و کین^{۳۳}
 پیچ قدسی ازین پیش رخسار نیست^{۳۴}
 گرفته کیس کم از آستین خود کینا^{۳۵}
 فضای مال کشودن دین سر نماند^{۳۶}
 و گرنه مرغ دلم چون نشود طیار^{۳۷}
 بدست برهنه باید چو شمع کردن کار^{۳۸}
 ز آستین بدو پهلوی موز کیسه^{۳۹}
 خبر هستی دریا که نشکست نیست^{۴۰}
 کسی ماند بگرداب جد صوفی^{۴۱}
 منم که نخبست سیاه را پناهی^{۴۲}
 و گرنه لاله پی نخبست و کیشه^{۴۳}

کست بر بط مشکم ز کزیه شاد	ز ساز بدچه بود بهتر از کستنیار
درین چنین شوق مغر مست لاله	که پرورد بکریان خجشتن شتاب
مهر بدامن کلین دلیر دست طمع	که تا بکوی کریبان غنچه دار و خا
کمان زیاده ز یکشت قضیه کی	بهر دو دست چه چسبده بر پرورد
کدام کوری ازین پشته کشد کس	که با پیاله خالی نشسته در کنار
بزیشت خدیم کشیده بهشت	که جای داده دلم را چو کام گل کنا
زمانه بسکند زندگازانه اشک	لباس عافیتم رانده بود مانده
کدشته نمی هوزن تا را بریم	ز بسکه در دل فولاد کرده ایم کام
نیم باجی باری قدیمی چمن است	که که مرزباز است و که مطیع بها
ز کاتیره خود سب برون نیام	چو شام اگر خورشید با شدم
روا ما چون مغر خویش را در بند	سرت چرا شد چندی مقید ستا
قدم راه نیام چون نهاد از	دلم خوشست که پیرانم کشیده شعا
ازان پناه بدشمن برم کلام	نظر بملقه اهل نفاق حلقه مار

که درت از دل عاشق نیر و بخت
 عبت بود جو سودست را بکلم
 ره بلا نتوان بست اگر کجی فلک
 کند مرا خضر خود را سپهر پرد
 چو لاله چشم سبزه منکم نصیب
 بود همیشه بدربار شورگشتی بن
 فدا ده است سر و کار با بهیگان
 شما عیم از آن بیکران کتیره من
 ز کبر که رتواضع بند باکی نیست
 مراست که تعظیم کا بلان ستن
 چسودا گرفت از پای نامیه بر
 نگوست شیوه نرمی ولی با بهیگان
 نیتی ز هر چشیدن بود
 بسعی باو تخم زو سنک ظاره غبار
 چو رحم از دل سنگین جلان کز غبار
 بگردیم را هفت خوش هفت
 بقدر حیرم ارمیده با بدین کار
 چو ز کس ارچه شود زو سنا عزم
 ز چشم شور سودان بکوه و بار
 ز شور نخی خود گشته ایم منت
 که بدترست ز هر عیب چشم شمای
 جماعتی که با فسر سنا از فضا
 که بیم ک بود در تواضع دیوار
 که خار اگر چه نفی نه هست انجفا
 بدست فعل درشتی ولی در بهر کار
 که ابلهان ز خور و کول خاک با

چراغ بویه زمان غن از کجا آرد
 سبک اگر کن نرم دانه را عصا
 برابریت چکره نست بود خیره
 بروی بوسی هم دیدات عینکار
 من از قامت و فرسیاه دانستم
 که افتاب روشن ملی بود سیار
 اگر بنبل سخن ایستادگی دارم
 کمان مهر که شد مغلس از دهنوار
 ز جربستی کوشناس بر خدیم
 که می بود کف از استخوان جوهر
 که درت از تری حارست طعم
 چنانکه تیر کی نش از طوبت خار
 علاج خشم چش کوه خشم دیگر بپاش
 کجا ست پیل که بر دار دایم
 میا شعر نرم را زد خلق که بخروش
 کاتب ناله کند در زمین با هموار
 چرا شود عطا نیه فلک منون
 کسی آیدش از بخشش دو عالم عار
 ز تنگ بخشش مردم بغیرم که چرا
 بدیده پس تواج او اشک از کفها
 بخشاک باره خوان قناعتی
 طمع زخوان هوکنم و جوا نسا
 مراست طلب این گفتگوی نظم غن
 و کر نه باید و نیک کسی ندانم کار
 مباد و بهلوم آسوده که بقصد کسی
 زبان من شده جگر بحرف ملو

کسکی معذرت من نیایدش باو منش فکنده ام او کو برانی خود بر
 میختم کله که تیغ بر سرم بارو بحرف شکن کرد زبان شکن کار
 داشت تباقی که بریت نهی علم مکر رسیده بنامش خجسته تبار

علی موسی جعفر امیر خطه دین

کل ریاض علی نقار احمد مختار

امام شرق و مغرب که قبر مش بشرق مغرب رسانیده النوا
 بجا رکشن حاجت که زیر قبه است اثر ریاض دعا را کل همیشه بهار
 شبیه طوس که در روضه منور او ز چشم کور بجا رو بنه انبیا
 بقا زحاده امین نبود بنده را بگردن خویش ز تمکین او کشید حصا
 زهی جواد که در دست خداوانست درم جوهر کن خزانست مستغنا
 بر استنان تو حریفی که بر سرش که ز درخت عدت کجه بر سرش
 شمرده اند کل اقاب صابرک بلند کشته چو تیغ تو در بیم کجا
 کند سنان تو با خشم تو بیاکان بطعن او لش ازبان خود کن نیزه

توئی تمام کن هر تمام از آن کرد	کمال از تو کمال و عیار از تو عیار
گشت سلسله شمشیر بخت بخت	بود کس تن تر تا از بونی تا
ز امان و قمار توفه ایست بقا	ز جو یا عطا تو قطره ایست بجا
سود خجیر در ترا چو دید بلند	قبول خرق فلک حکیم ناچار
چو شد ز غرّت کرد در حرم حشمت	کن زیارت زوار مطلب دار
چنان ز عدل تو شد رسد ستم گشت	که شایع کل حرکت گردید بر خوار
بغرم طوفان هر که یکتا شد	سرش کن ز شرف طغیان حشمت
چگونه آب کن کار در زمین بلند	درت صحبت تر دامنای نیکو
شبه از مجمل احوال شکوفه دام	اجازه ده که بدو یاریان کنانها
چه شرح گویت از دخل و خرج این	که نسبت حاصل امسال و خجاست
شود ز کاوش مخان چو خانه بود	کشد شکل دم که نفس خن بود
برای شکوفه نخواه و ناله مرسوم	بزرگ و خرد هم آواز هم چو موسیقا
اگر نه شربت دنیا را تمام چرا	بجان حسته کن ز هر چشم شربت دار

رواج مطبخ اگر اینچنین بود بود
 مدرسی که نیاید وظیفه تدریس
 بجزم اینک بریدن خادمان شمع
 موزنان بی رسوم خود اودان
 چه غدا باشد امسال شرف اسان
 برید و چون شود از حافظ حرم
 جماعتی که درین مضه حافظ و دوند
 دوند نادچین با برهنه تقایان
 زنور سینه چنان شمع و کد است
 سه چارجه که تنخواه روشنائی
 بران شب برای وظیفه خوارانرا
 بساق عرش سد ساق موزه
 نینب رصب کنج که تنخواه
 سفید روی ترازد یک کس شصت
 نمیکند بجز از درش مفلسی تکرار
 مکر وظیفه ایشان برید صد کباب
 جوان کسی که غیر شیش میوز دیا
 که رفته بر سر جابو بشان فطیفه مار
 کیو تران حرم را کسی مکر و فیکار
 بان سیده که دوران نند
 بهانجی یک شود گریات بر بغا
 که بیشتر ملاقات شعله کشته ترار
 زنجت تیره باشد بریدین سکا
 زنفه و خیس چه یکجبه چه یکدینار
 زبای بود زن افت زبک کافرا
 زبیر داشته وجه وظیفه باران

از آن طفیف چه حاصل که پاره پاکد
هزار کفش برای برات صد دنیا
اگر چو نقاب و جنب کاش این مردم
چو مهر دیده ندوزند بر درانبا
خزانه دار که زکاتش بجای است
بکار خود شده حیران چه صورت
خزانه داری من اسم لی مست
و کرده چون نجم ارنج صغار کیا
مرا همین دل چندی پرست احست
و کرده دست تهنی دام منیم بجا
زمن طفیفه نقدی اگر کنند طلب
جواب نیست خزانیم زبیره جواب
و طفیفه دیدن سر و خزان است
قرارداد چنین بود با خدایا
چه حاجت بر تصنیع و برهم و تیا
طلای که به برم سوش آن قرار را
که هر چه باقیه باشد برای هر کس
ولی چه سود که شد آب بسته از بالا
و هم امانت او را با و امانت
ز غرضه خانه فولاد سود و سود
چنانکه زرد بود سبزه لاینا
خاکست که یا همین آن بقیه کار
اگر خزانه تهنی ز نقد باکی نیست
پراست مخزن طعم رگو هر شهر
هزار بیت یکجبه بر نمی گیرند
و کرده هست اصنافه از شعا

نخاک کی شکن از پیا له خاک
ز شرم ابل طلب تا کی از میان خاک
زرقه های عزیزان روم ترع پوش
بمال وقف چینی برکتی فرو شده
کفم بدل کرم نشا بلندی داشت
علی خسته خود کن عاخرم خاک
نجاک پای تو ای تو تپای خشمم
براستان تو خیر شعر تر نیام
ز شغل خدایت خدام وضعت
نهر کشتی کو هر بغیر جوابی آن
خدا کو است که اوقات کرده
سر کلاوه فرصت کرم است
شنای جد تو بایست و دیار قبول

۴۶
از آن همیشه جوهر کس کفتم خجای غار
چو فرد باطل و فقر کشتی کجای
چو نخل پیش عماری بکوچه و بار
چپا که وقف بود بر سرم چو کل ستار
روا دار که اندازدش بر عرشه خاک
ز در و دخل کم و خرج پیش این کار
که خبر بدیج تو نشکسته طبع من با
نبرده آب بیالا کسی بدین نجای
کهر اگر چه نیاورده ام برای نشان
ز بحر طبع خود آورده ام کنون
بغیر مدح تو حرفی که گفته ام نین
بران سرم که در یکسدم ام کو
مراسم فکرم که طبعم کنم رام کجا

ز بنیضه جان فکرتش بریده بال آمد	که گیتی نیست ثنا گوی حیدر کرار
بجز رسالت مع علی چه کار آید	ز نظم من گنج کنت کا حقیق طیار
که کسی مع تو در طالع زبان نیست	زبان شکافته اش را ده ایچون کا
بر آسمان قدم چو افرو داد آمد	غریزه کرده این آستان کز خود
سرخ بجای بلندی سیده تیرسم	که حرف قدر تو ام باز داد کفیا
رجا با بطف تو داد شکسته زکی من	چو حرف زیر بنای شکسته کلام
زود دست و شمار کنه هر سام	تو دست گیر مراد حساب و شمار

سرخ پس عالم نپاه سخور	صاف را بود مهر است کوه
دخنی که آن فیض بخش است کیش	به پیوند شمع و کرمید هدیر
ز بجا صلا نطفه کرمباند	بکاری نیاید چو بار صبور
رودکی باد آب معی اصلان	در اقص چو پا قوت و در خاک
بکینی درون شسته ما نیا کم	که از چشم سوزن عین کوهام

ز سستی برون چون بر پو خردوان
چنان گشته سراسیمات محکم
ز پاکان عجب آید خم شمشینا
نکوشند و حفظ صورت خلایق
ز بدست بشکنند این حرفیان
نورزند چو کین هم هیچ
فغانین حرفیان از چرب و ست
و در صبح تیغ و فلند
مکن اینقدر خوشگانی چو شانه
چو سوزن کسی نشسته بانی ندارد
کن بوی پیراهن غنچه داغ
نکرد و کواختر تیره روزان
رک عاشقان از تقاضای شتر
ز سستی بزرگان چو فولاد کبر
که توان کشودن کس نبسته
بود چن برابر زدن عیب کور
چو آئینه زفتنا از برابر
و بهی روغن خشمشان کز چو غم
ندارند خبر خست هم کار دیگر
روندان بای تراشید جگر
که اول کند قطع پستان و
مچنین انقدر پای بر خود چو خنجر
ز بس منهد پنه در گوش آخر
که کار چو میکشند تنک به
سعد فلک کرا آری بیاور
زند خیمه از پوست بیرون چو مسطر

مران ز پهلوی نخت آن بهره دید
 که صیادان پهلوی صید
 مرا خوشتر آید دماغ پرسان
 ز کیسوی مشکین زلف مغنر
 نهنگ بکامت کشد که خواهی
 درین بجزایری کشتی و تکر
 ترش روی اگر نختت جان شیر
 بکیر روی از برش زود بگذر
 بود طاق ابروی در هم کشید
 ز دروازه مرک ناخوش لقا
 دو کیستی نیز زود بان نهار
 که در پیش و فان فرود آوری
 بی لقمه تا کی چون خسیان
 توان سجده برون بحراب
 ز کیتی رضایت خبر بطلد
 کن در تنم خانه سنک حواش
 که هم دون نوازست هم شغل
 ز شیرینی نظم نیا شد که
 مرصع چنین سازد و خط
 بیاض سخن کلین کرم را
 زوریا بجز تان نشین کوهر
 بر دوش گشت لمی از آبریا
 دو دریش چون شسته در مهر
 نه چون لاله دارم تناسی
 فی ملک من کر شود تیر
 نه چون غنچه دارم نقاشا باش

ز بطلای نامه بقیه اران
 مقرر بود اینکه هر جا بود
 بنمود جا کننگار بقیه ای
 کسی که دل خوش نباشد کاشن
 بدریا کث چارم و جم از آن
 مرغ آستان قناعت که آنجا
 بنیم دم چشم این خوشن
 اگر بخت شوم کند شوره
 کلمه سرشت در بدو فطرت
 کرم را در احببت و عشق
 به بینند اگر اختر آسمان
 کند زاده بد کال تو غیبت
 شد از هیچ سر زرد چون
 شود شسته از موج بال کبوتر
 باد میرساند وجه مقرر
 که دنیا فراخت و فدی مقد
 چه بالای سر و وجه با صفت
 که چون چارم بود جا بهر در
 چه مغلس کند سیده خیر تو آنکه
 بدریای شوم چرا مانده لنگر
 نذارم بجز لطف شه یار و یار
 بهر علی این موسی جعفر
 که در دوده مجرکان نیست
 بجز خست تو نیابند بر سر
 بخون پدر پیش از شیر مادر
 ز نهی تو از بس تی مانده غر

چو خواهد شود نوبت عصمت آخر
 بر آرد چو شک آب آسمان
 همه سر اگر از میان ببارد
 نکرده و بعد تو دریا تو آنکه
 نیفتد در آینه صورت چو عنکب
 که رای تو نکند از دشمن لکد
 زگر زگران تو کین آوران را
 بر تل گران شد بدل کاسبه
 چرا سینه اش شد پاره تیغ
 در دشت کوه غوغا
 که ایاں در ایام ندلت چو غافل
 گرفت تا قبضه خاک درند
 عددی ترا در سواد نه نیست
 برون آید از استخوان قلم
 فلک امین از آخر نه روزی
 رسول ز بهار شتر کرد بهر
 زبان مردمان زمین ثنایت
 چو دندان های بود پر زجر
 ز سودای لوح تو در مونسکا
 چو سوزن موج حریم شناو
 کیف نقد جان بدست شمساک
 جویی مایکان از نثار محقر
 ز خط رضای تو سر بندانم
 چو پرکارا که تیغ بشکافدم
 کریم که عیب خواند دم دیر عید
 ترا می خواهم ترا می گستر
 ترا می خواهم ترا می گستر

بجز استانت ندارم پهای
نه تنها بهمن جا که در هفت کشور

پامال روزگارم و از چشم انگبا	بر فرق روزگار کهر می کشم شمار
بمانجانم و دلم و بخورم در مرغ	مست شراب صبحتم و می کشم شمار
باطفل اشک اگر نبردند با من	چون در میان دیده ام اما دگر
چون تشنه ام از آن دریا	چون از خویش از ده بر تیغ گویا
آسوده ام هر چه منم حرام خلق	داغم در انقباض و فضا که
افسوده دل بسینه عیش قانع	تن زید کل حسود کل بر سر شمار
از در و مخزنه زند بر ضمیر من	خندیدن پیاده ز رشک است
کل ریشه زد و بکوشه سبزه خال	از بیهوشی سیه بر سرم از کرد و غما
دل باره باره گشت همان خنده	از خارها رسیدن چو گل در میان
چون شیشه تی بحر نیلان نهم	پوسته در تواضع چو یک پیکار
چرخ انتقام عیش و نیلان	می دیگران گشت و مرا می کشد

باغ مرا که مست حق خایرست
 چشم ترم سبست چه جا بنوباست
 کوچه دست بردل محروم من
 کر تیر آه نیست تنی سینه حکا
 بدست روزگار نشین بکین
 نیست آخر سهم همیشه کا
 چندین باقی قص سخن زمین
 برقص آسمان چه کنم دیده رها
 برکنج افق نشسته روشن است
 روی زمین زیاده بیکدراهم
 اریدکش بغری بی سر نمیزد
 اتی ناز و کل فنا و گی دشمنان
 مغرور خاکسار خج و کوبی ما
 باشی در صفا بیدان چرا و
 افتاده مغل کف باغی
 سوزن بطبع کشته ملائم هر از
 چون کرب آنگاه بر خوان میگردد
 در دست حق نکوم از ان بجا
 سوزن بیکه در دل فولاد کرده
 یکه و عنان کجا جاز کف ندادم
 آهیم زیبا که در دل فولاد کرده
 زنا شکسته را بجل و لاله کی هم
 کازنست شعر نیام از ان بجا
 در روزگار خشم نه در هنر است
 نکسته هر کز این بهرست مایه
 خاک خزان است به از خون
 سوز و بجرم جوهر خود عا

بر جا که گشته صیت فدا و ایم بلند
 چند آنکه ناله از بس دیوار بلند
 در بحر غم میاغر کرد آب غم خشم
 شب ما خودم مناظره بود
 گفتا خرد من بگریست کشیده
 آخر چه میکنی بغیری فتا جواه
 گفتم که چیست فایده از ماندن
 پنجاه سال فتنه ز عمر تو پیش دم
 سیر تو نیز طفل مزاجی زباده
 مرد سفر نئی تو کجا این سفر کجا
 جز جای خویش مردمان دیده
 اقلیم چارمست ترا بولد و فقر
 شایسته تر بود همه کس در مقام
 بیان کسل شود لقب عملد توار
 نکشود میچاس درین ملک حصا
 خمیازه کش نیم چو چهارار پی
 بهر غمیتی که بدل داده ام
 زیر چهار تا شتر موج بهر بار
 آخر چه میکنی بجدالی فتا جوا
 گفتا که بر تو نیست یکی در شان
 من بعد هم بدست فتا عثمان
 خرد فضای خانه چو طفلان
 دیگر کوی پیش کس احسن دنیا
 خرد بدن ز روح طبعی اعتبار
 خورشید کی برین دایره
 خاص از برای کوش بود کوش

هرگز نبوده بگردان کون در سفر
 انش فتن تو باران نبرد
 من گفتم این را و خود نکرده
 هرگز در حرکت مکن اندک
 چون خط مستقیم در دور تمام
 باز ایستد که از حرکت سنا
 انش بود همیشه در خبر ای سنگ
 تا قطره از حباب نجوید مقار
 تا طفل از شیرینه مادر سفر کرد
 تا از مقام خود مکن از ورق مر
 در انجمن کردش اگر کشید
 بکذا جانی خوش که نتوان شیند
 در سینه که محافظت جانی کند
 ای ناستوده کار با نغمه
 انش ضرر میکند از بستن شمار
 با قسمت خدای کی چه احتیاج
 بر کرد دست چرخ و فلک ایتمه
 مرکز نیم برای چه یکجا کنم قرار
 هرگز بجان خود نپذیرد طایع
 دیگر کسی ز قصص حریف شکست نه
 بحر شش تربیت کند در غیا
 مکرر دایه اش سر مهر کرد
 فولاد را لقب نشود تیغ آبدار
 هرگز نمیرسد لب ساغر بلبل بای
 از نافه بی مفارقت آهوی
 کی تیر آه میکند از آسمان کلاه

در آستان روانه بود مرغ بی نصیب
 در کیش کی خدایا شکاری شکار
 کی مور را بجان نه شود جمع دانه
 تا از تر دوش نبودش و پا بکا
 می در عروق مالک و بیت فیض
 کل در جرم شاخ که دیدست عطا
 را هم دهد چو فال بفرق زدوستی
 با هر که شورت کنم از اهل این
 بگفت این سفر چه کرد و قیادت
 یکد از کار خویش بتابید کرد کار
 که عالمت دهند شود طلب حریص
 زیر که میشود غیر ترانج خوار
 بر خوان کج اهل هوس شکم نه
 کفتم بهر چندی من پی نبوده
 دست نهی بره تقاضایم چنان
 بای بنذر آبله و خایمیرم
 خضرا ز برای تو شمشیر خیر و کربا
 با هر که گفتگوی سفر و میان نم
 کوئی بای فسخ غریب خلیه
 یک کام با اوده من بهر نیکی
 خضرا ز برای تو شمشیر خیر و کربا
 بر کشت رفر کار و دل از راه بر
 کوئی بای فسخ غریب خلیه
 کفتا که بی اجازت صابن
 هرگز ندانست غم من این استوار
 کفتم که بی اجازت او نیست
 یاد اوده رخصتی که نداری چنین
 بی امر او محال بود چرخ را مدد
 کفتم که بی اجازت او نیست

پرورده ام نمبت او مغراستخوان
 پرکار را برین نرود پا از میان
 هر جا که هست چاکردم ز جان
 امروز پشت اهل خراسان با تو
 گفتا کرت بود کلاه رویگری کوی
 شمرنده ام ز لطف و نعمت تو
 حیت نبرد کوایشان با تو جان
 ما کرم گفتا که ز بیرون صدار
 گفتم روم ز شاه بگیرم آجانه
 اینک سیه ام بدت بهر خسته
 میگویم دعا و کفن زان
 یا دفرق چون کنم آید جوش دل
 با دوش حرم رفتن من دوری
 بر بسته ام ز خست او خلبان
 چندی فدا کردم بهر کشتی کاش
 هر جا روم به بند کیش دام افتا
 با دوش ملام شاه خراسان
 گفتم که نیست بروم از هیچ کس غبار
 با دوا نبای دولت شانی ام
 دولت سراسر عزت شانی با تو
 از همزان که قافله داشت محل
 و نبال کاوان روم انگاه غبار
 با صبا جهان محال و صلا عالم
 میگویم استان دین بویسم
 نام و دواع خون برم افتد زان
 کی صعب تر عقوبت ازین

این قیمت ارچه بود که فراست منم
 کام دلم معاودت این دین
 نام وواع خاکدست چون بر من
 لطف تو هست بدرقده راه مرا
 این چشم دارم از تو که بعد از مرا
 شرم آیدم که از چرخ عالم تو
 فکرم میست اگر بلع اگر هرات
 آن بستم که شعریم پیش دیگران
 از شوق بازگشت دیرین ضعیف
 کامی جدا گشته ازین خاک استن
 غافل مشو ز حال حکم گوشه گمان
 قدسی گمان تو و قاری نگرند
 انتم براه چون نقطه اتحایف و
 از خاک در که تو بر اینخت چون غبار
 ای کام بخش بر دو جهان کام من
 رخ زرد و دل پر آبله و دیده
 بی بهرام ز بد قه لطف خود مرا
 در باغی دمان دست جان کنم
 در چاکری ثنای ملوک شود
 کارم شناسی نیست اگر هنر اگر تبار
 باشد برای در که تو در شام بود
 چون عکس نه در آب انشت
 جیچم مرا ز کوفتی بود غبار
 در لطف خویش شان حکم گوشه گمان
 زین خاک آستان بختا نای ز کار
 بر صفحه زمانه جمعیم چه کار

کز نوسن قلم نشود رام من چاک
 بستم جبار بر شتر موج این محط
 بس بانش دم کسیت قلم این
 چون غیر نختی قلم نیست قطار
 فارغ دین بفر جو تو کل نوشته
 کافیت زاده مرا شهر بار

از نغمه غریب شود گوش چرخ پر

بر ساز مدح شاه خراسان کشم خیار

ای قلیه نجات که در عهد عدل تو
 دست رسا نه عطار با
 ترک ستیزه کرد سپهر تنزه کار
 تیغ نکند دست بقا را
 طوایر غم خویش را تنه تو
 روزی که بر براق غریب شود
 حلم تو با بدام صحرای اگر کشد
 در حیرت که جویش شیر خویش
 کوه کران بیا و در وقت قفا
 از دست و فشان تو سکام
 عفو تو چون است سجا قلم و
 معلوم میشود که چه در بار و
 روز حساب عیب شود بر کلاه
 که چرخ را بر که قدرت و شد
 چون تر زبان شود به ثنا تو ملک
 دریا شود سفینه ام از شغل باد

روزی که ابروست تو کردید در دنیا
 سرمایه کردی بجز عطایت بر دنیا
 جوید جوارق رتو کردی و ن که
 فرست بسکه چشم خلافت درین
 طبع شیر بسکه ز عدل تو کشته
 بی التفات ناخن لطف تو در جهان
 پیمان کلک من ثنائی تو حکم است
 چشم سفر صبح بر ابرام سفید شد
 شستند و فترت کم خویش را بجا
 بیدارغ لاله روی را اطراف
 چون ماه نور کا سمه سالیه اش
 خیزد بر استان تو از دید غبار
 پهلوی کل خراش نماید ز نوک خاک
 هیچ آفریده را نخواستید کرده ز کار
 یارب مباد ز خنده دین عهد استوار
 شب بسکه دادش بود و انظار

از ساکنان روضه یحیی کان تو

از زاده بفاخته کردم آنحضرا

بهر غریبه دل درین سراغی و
 مگو که اهل دل از نور دوست نخرید
 که دل هر چه نمی با همان شوخی
 به سبب ارفل عاشق گشته
 ز کف جو زناک خا میرو و برین
 مباحث غده که این کاف بوسی عایت

تمام خانه جنگست عرصه طربخ	زمانه را شمر امن اگر چه مشغول
چو نسبت فوت کات بچرخ در ^{حکمی}	با قیاب سیر وز کاهی مژد
بچند دانه چو شک استیا مساد ^{حج}	بچند قطره جو دریا نجو مشغول
که چشم چموت بود ز پهلوی ^{خاک}	ندیده خاک نشینی پهلوی
چه مهر مادی از رفر کار ^{مطلب}	ندیده کلیه بی مادی مهر تو
برونی خود در اشتهر ^{کشتا}	کر از تو خاطر غمیده شود
بود زاینه مقصود فیض نورانه	چه فرق از این آئینه تا بعل
بقوت پر بالش نستوان ^{بال}	چو خفته تو چه نزدیک است ^{بال}
بهرداغ دم را نهفته در پوت	نبوده نقد ترا چون تو ^{مجلس}
در نشاط تو بر خویش بسته ^{تو}	کشوده اند بریت در سر ^{غری}
بسان دم چشمت دم ^{دو}	که با نهایت نزدیکی ^{از دم}
رضا شدیم ز پیشینه ^{بکان}	بود جوهر آئینه کورشان ^{بگو}
بهم دو صوفی مخالف ^{کونه} آید	مکش ز رشته تسبیح تا ^{طرب}

بود که ندکی آموزیاری به چو چکان
 مکن بخانه ناراستان چو پیر
 زبان خود ز قفا که کشتی بود پیر
 که در قفای کسی غیبی کنی مذکور
 هزار دیده چو ساعه خجاک قفاست
 همان بر آب نیمباز و دیده مخمور
 ز اقصای نامان قفاست
 میان بضیه فولاد و بضیه
 بدست خوف و بصا و فروغ قفاست
 چو فصل شتر کم در میان طلعت

نیم ز تر کی نخت خویش تن به خور
 که دیده را چو سفیری فرو در کرد

کلی که از دم سر و زمانه چو چکان
 بجنده کنه قصاب از دم طما
 چنانها که کشودم من کرد صبا
 ز بوی مشک باغم بدایت سو
 کلام ما بنود خبر حیات این
 حریف حرف ناالحق ایم چون منصو
 نخست مشکل عاشق حقیق
 که در نهایت اخفات با کمال
 ز غلمش تواند که زنت خبر بصا
 برو ز عاشق اگر بر خود شکر
 سخن مگویش بخندان و خلج این
 صفت حصا بود بهر لولو

پیاده سپهر راه بر تو خوشیاید
 کم از ستو مهابات میکند بنو
 مکن سنایش کس رو برو چو بعیان
 ثنائی خلق بغیبت نکو بود خضوع
 تقای آینه گیرند مردمان در
 تو روی آینه گیری بنزد نه منعد
 کایم دار دین بر وجه خود آنستند
 رسیده چاک گریبان نشان
 ز تیره روزی خود اهل حال معروفتند
 چو دیده از عمل خویش در شب بخت
 چگونه پای تحریر کسب بدامن فقر
 که ام خرقة ندارد نه از بنجیه فقر
 اگر نموم بود بنجه ام که از رخا غدا
 بکربان میرانی مغفرت
 ردام حرص خیان پاکشید ام که
 قما عظم باثر مرور از دانه نفوذ
 کسی که در ره مرغان قدس نام کشد
 چو دایم افکنش روزگار کور
 زهی روایتی طالع که نقایظ مرا
 زدن سکه نام خلاصه جهود
 امام مشرق و مغرب شبهه خط طوس
 علی موسی جعفر شافع روز نشو

شهبی که پیش غلامان کیش رضا
 نهاده اند سر و تاج قصیر و فخور

بزرگ و خرد ز عذرش خیال هم یابد
 که بضیعه زیر پر بازینها عصفور
 بهم چو همیشه ساعت دهند و بستاند
 و دیده خاکد رش که خوشتر است
 چو تا که زنده بکوشد چرا که قضا
 و می که خصم تو میکرد ز سر و اندک
 بملک خصم ز غم توان انقلابی شد
 که زنده در بد افتاد و مرده بود
 بیان خلق تو اجاب چون نسیم
 همیشه بر کل بخای کرده اند عیور
 ز شوق انیکه حرم ترا شود و جاب
 کنند شانه ببال فرشت طره
 غریب نیست قریب جبار شه اگر
 رسد بکنند فیروزه خاک نشا
 در آشکار و نهان بر زبان خامه
 بخت تیره خیال بر خورم و بک
 خدایگانا بشنو که چند روزی
 که صبحگاه هم بخورند طلعت و نور
 که لب خموش و سرم پر صد طشت
 ز بسکه عارضه ام بر سر سار
 که لب خموش و سرم پر صد طشت
 و مان من چو خانه زلیخا نیست
 که در کوی سرم خوش منزند
 فنا و هر طرف چو اصفی بخور
 نکر در در مرا سود چو چو کشته
 سرم کراں بود از بار صند

گرفته کوشش ملایکها در دوسر
 زرنج کی رسد آنکس که هست با تو
 صند نیم که بود کوشش نیکو آن
 که نیم که جو آیم رود شوم بی تو
 سبک شدم بجهان گرانی کوشش
 که بر شاعر خود نیست پیش خلق
 حدیث با طیبیان کوشش مرا
 و کبر و عن بادام تلخشان چه
 مراست مژا یوب و میفتم
 که پیش ازین توان بود و بر بیهوش
 دوا ای علت کوشش فرست ناکند

جو جلالان سخن با شنیدم مشهور

کرد کج کشتای می نمایم نظر
 زانکه برشته ماهست که کبر
 کند ایام بنان عظم کرده چرا
 آهن تفته خورد پیکار کوید
 این چرخ نیست که کبر و یابا شوم
 کرد و از طالع من آب کوه در
 سرم از در و گزشت بجدی بود
 خشت در زیر سرم برآمده با شوم
 طعنه خاک بر نیکوگان خدیشم
 ناخن چیده ندیدم که کند زین
 آه این قوم که چون ایند
 سخت دوست فقیر و دانا

داد این قوم که خلوت یابند
 بر سر یک یک افتاده چو میان
 همه بروی ترا آینه زفته روست
 همه بنور ترا ز دیده بر کن روست
 کم کم انکشت هم بر ورق ناصفا
 خامه بر کاغذ بی مهره کند کذا
 پارسائی نبود محض ملامت طبعی
 نرم نرم اینه را موم کشید
 خامنا چون مرد داهل حشر باد
 قوم عا دند حسودان چو نیم صر
 یکموز تو اصلاح نمی باید اگر
 از هر انکشت چو مقراض کی نباشد
 ای حریفان خرا چو چشم باند
 چشم بدخواه پیمان خالی گشت
 کرازل همچو زره یافته در یک کبر
 کسکه حلقه دندان جلابات بیم
 که در چرخ زیادت طلبان تمام
 بیشتر از همه راجی طلبان تمام
 اینقدر پایه بخود کاشن بخند
 تاشستی لکد کو خیطیان امن
 که نمیکفت که هستم زود دریا کو
 قطره اشک نمیکشت ز غاری مال
 زیر بار نمر صحران تا کمر
 منت چرخ کشد ز خرد و کس
 که درین خانه چو نیم هست
 از ره آمده بر کرد نمز لکد

خاک بادا بدین مختار خواشن
 دیده اش مادتی دین ترا ندیده^{صدا}
 شعر نیست و لیکن دین دولت^{است}
 گر کنی سخن نویسنده خونت هوش^{است}
 آسیا و اربکد سر کدم^{کرد}
 کرده و مغر که رشته زیار کی راه
 تا نباشد نغمه منفعل از رد و قبول
 دایم از کش نفس بر کن خیال
 مانده چون نایب کاف^{بگفتند}
 بستم گرم بود لیک نمی^{ببین}
 میگردیم ز وطن گره مرا جا گرم^{است}
 بسکه برشته امل از پنج^{که} هر^{موم}
 چن روز از آباد وطن^{موم} و موم

چند غریب بودم از وقفات^{لغ}
 کلام ارطای طلب^{کشد} خط^{بر}
 قدر یکتوبه چو پیش رضا^{کنج}
 و کنی مدح خنبد^{بند} خنبد^{بند}
 آنکه جمعیت کندم بود^ش ش^{بند}
 حکرم از کنج معانی^{کنش} و اس^ا
 بهم آمیخته ام شت^{خرف} با^{کرم}
 میگویم آنچه مسلمان^{کشد} از^{کا}
 شکوه ما دام از^{کشد} کاش^{کاش}
 چون پند سرائش^{نجم} ز^{بهر}
 چه کن که^ش ز^{را} قش^{سوز} ز^{ده}
 راه من^{چون} خط^{پر} کا^ر نه^{بر}
 در سفر خواه^{تر} عالم^{فوج} بی^{ته}

آسمان که خرد تنگ کن بزرجا
 کو بکن کی بفرودن چکرا کوه
 و دریا که منم زنگ او کاشن
 و بهشتی که منم آب و کوه
 چند چون نفس بن ملک نام بر
 کوهی ارشاد سینه کل شیخ
 مصلحت نیست کزین پیش نشین
 نیستم آب که حرکت بهم
 کشتی را که عنان گیر شود با و
 تر کم از فرض این مدد نوی
 غم احوال خود نیست کم از غم
 عقل بگیرد برای نفهم بپیر
 با سپید از زمان هست مراحتی
 آنکه که سایه احسان عیش نمود
 با فنا و سمنش از یک و یک است
 آشکارا تا قبضه تعین غرض
 کرد راه چو عالم سفر گیرم پیش
 که ز بهر ای من غنای را
 قبضه خویش نهان کرد بهر
 که ز بهر ای من غنای را

در دستم نکند از دستم نبرد
 مادرین حرف که پیغام سعادت
 چون دانی که خود خستمت ایست
 جستم از جای هر سیمیه کوئی از چوگان
 بهتم افتسمت بسخوش چوید
 راست چون قطره باران از بزم
 سمن یافتم از پای دولتی
 سده ساخته از خاک مرادش
 با جازت چو درون فتم و بوسیم
 غافل از دیده نگاهم چو برآید خور
 محفل دید چو کلام از هر گوش نهاد
 به چو طفلی که بود در کف استاد
 دو ختم دیده زده است زین خمار
 که چو خاتم بودم نامش نداشت
 که طایفه از آستانه والا گوید
 این خبر کرد مراد در گداز بولند
 جستم از جای چنان کرم که دو نیم
 خدتمش را به کفایت فلک
 تا بدان سده مرا کشت سعادت
 سده یافتم از تبه بهت برتر
 چیده انواع مطالب از بیاض
 لرزه رشاک فلک از باقی
 بشکوهی که همانجا بودش خاور
 محفل دید چو فردوس ازین خاک
 ادب انکشت من افشرد مرا به
 تا که مانع عاطفتش گفت که بالا

چون می ناکجا ز شسته بستانند
 چون دلم داد و بیم را سخن گویند
 چنان بنگر توان بود چو بی پایا
 نیز و چون شسته ره که چه هر کن
 قطره چند که نسیان بودش خاموش
 چند بیکانه که گشته تلافی افکند
 و ز هر یک ازین جمع معین جاست
 انشای شسته عیسی بود و کافران
 نامه که درین لطف و اثنای سخن
 نامه چون صد فروع لای درو
 نامه ماین فیض الهی و درو
 اندک اندک سر آن نامه که درو
 چون عاخواندم و بوسیدم و بوسیدم
 لطفش از پیر من شستم او درو
 این سخن گفت که بی شسته گویند
 فکر تریب سخن کن سخن رکز
 زانکه ز حسار سخن عیسی بی یو
 پر بود خواهی ز فخر غمروانی
 جمع شان آرد و تیر نشان می یو
 خاموش من شمس و مقبر جای قمر
 بهر این نسخه بیکانه چون بدی
 که بود خواندن آن علت اینجا
 نامه باطن او فسر به فطانت
 لفظ و معنی بهم انجته چون خبر
 تا بدان پایه که شانه و شمشیر
 شد و نام لب و چشم همه پر تو

نسخه نظم من از صانع عالم بود
 انکه در ظل و بی بر و تدبیر نیند
 عرش با کبریا نشین بود و عالم
 خانه را که کنایه نشین معاری
 صورت شیر باز یچنه بر بر کشید
 ملکات شکین نقش رخ نه بر طوف
 من هم انکشت نهادم بقولش
 کفتم ای حکم تو بر دیده در آن چه
 یک دلم نمی بر خنم خورده بگر
 سخن هر کج بریشان چه نیاتش
 از فلک پریشانی آفرینید
 خاتم تابراین نسخه رنگین بیا
 به سجده بر جهان مکر و دار و عدا
 مندا آری هر خدیو علی نظر
 چه جهان چو خلائق چه قضا و قدر
 مهربانی نیش بود از کج
 عوض محب و دیوار شود حبابه
 کرده مردان نکیش بر سر شمران
 بطایع کاری کیشت خرف بگر
 دین چون شمع هنوزم سیر
 من که باشم که تو انم نشم از فرمان
 گوش کن کج نش که انکا کنی و بار
 بهیچ بر وین کشش جمع چه بگر
 از نخل اظهار پر کن و دلی کن
 بایدم رنجیت جو خوشی ز نظر
 آسمان را کشاید بر بصیر

چون شبم ز فرخنده و عاده و وفا
کشتی تهر بر این صبح بخوابد
بچرخش کتاب نهرم کیو
بر تویش لیا که گفت جهان را گیر
صاحب اگر تو جویند مرا عیسی
رسم باشد که بجویند دریا گیر
مصرعی چند دم نقد اجازت
که بخدا م تو بی نسخه بخوانم ابر

ای مرا بخت افتاده دو عالم نظر

مردم چشم مرا خاک بهت نور بصر

مهر کای تو در سینه من بافته
بپشته زانکه براتش نهادهش کاکر
خطا رسا تو با خویش طاعتی دارد
که توان خواندش از زو توان کرد
در فراق چو سب که قدر دارد
کس نداند که جدا کرد چشم از سر
با حسن ته ز یک عالمی ای طریقه
من کی بخت با تو کی حقیقت
چه شد ار کونه زدم نه به نماند
در ته خاک کی از طاعت خویش افتاد
گیسو بخت مرا با آن جانشانست
سایه لطف که می افتد بر آبا بر
میر سار و دیوار من تنهائی
در دیوار کیم مانده منظر

با دلف که ندانم بدلم کرده	با دلف باغ و دلم نخل الم نخل کن
تا بخار بر باد و بار آورده	میوز و باد و مر که مریاغ آید
کو غم فونخور دیده بیهوش	بوی پیرانی از صبری می آید
بخت باشد عوض خاکم	چرخ بیز و بدل بریم در شیشه
آسمان بگریدن هم آخر	خبر ندگی گیت که از روی لب
کز چید و امن شعری نده چون	خامه لطف کسی عمر را کرده طلب
لطف او که نشود باز بفرم	غذو اهی کن کلک که بارش
نظر نیکو بوسه سایه	من هم از بهر سرخوش نیاورم
اکه از سایه او بال خاک فر	سدا که در سایه جوینم داد
قبله شش جبهه نفلت	اکه از من تر نش خاک خراسان
بسته چون شیشه ست نفلت	وارث علم نی شاه غریبان
همه دارند چو کوه از تن خود	تیغ از آهن بود قتل را دوش
چون نسیم قدش بر کل نیا کند	هر که در مجلس خلق تو کن میر

تاها می کرم آنخوته دست	بر دست کسی هاینگدن در
بهر با دست تو نشو بخانی طلب	هم گفتند که بر آب نویس مخر
هر چه کوئی همان فته قلم روز	باقضا کشتی بهر تو افتاده
تا فلک نام تو بریده نگاه	کرده چون حلقه خام تن خود را
می نماید چو فردا آمدن سیر کوه	تغ سیراب تو آید چو عذرا
جامه را که ازل حبیب بدو آتا	کرده اقبال ترا بخت سادو
بدر که فنا شود و اجل طوفان	کشتی خضم ترا برده بدان خط
چشمه زرم ترایح هست و آوده	فخ و فیروزی نصرت پس اقبال
خویش را خصمت اگر در شط خون	همچو ماهی پیش مال برادر خنجر
مرد زرم تو که از جوهر ستم باشد	رعشه بچسب اش از تیغ بریزد
و عوی خست سری خضم ترا کشت	بسم است چون که دبدل کاسه
اثر کینه کن خضم ترا استقبال	خار نارسته ز نذر کجانش
ش ز معاری است که گران گران	خانه چون دانه تب سحر دم در

حاجب قدر ترا اطلال کرد و خامه	خطب مع ترا بال ملک منبر
بسکه عیبت در ایام تو فریاد زدن	بدعا گشته بد ناله مرغان سحر
هر گشتی دلیران تو بر کرد و نصیم	کرده چون شسته بپسج مضب کده
از غوان نابر بود که خندان اجل	بسکه جود تو رساند که گمان نشن
سهر بر دشت شمع چو خواهد بود	دشمنت و نفسی ناقص شد خاکستر
گر کنی نایب مانع نیاید برین	غنچه از شاخ چو بکمان محبت
دست نابر ترا نفس بود با رخ	انچه در لوح قضا با و مکتوبه
باد و قدر ترا هفت فلک گشته	ساقی جود ترا کون مکان مسیا
کر غبار سیاحت فلک اید برین	مهره کل شود از کرد و برباکو
مهره ماد و خد از کون خصمت هم	فرعه کردیده خد گشت ز بی فاق
هر کرا سایه اقبال تو بر سر باد	عارشش آید که بخورشید فرو باد
کر شود نافه تا سرش نشاند	نامه را که نه توقع تو با بر سر
به تردد و نه دشمنی است از نجات	با چاکش بتواند در دوا رساند

کر باشد

کر نباشد ز بنای تو سخن را چنانچال در نباشد ز برای تو دعا را چنانچه
 آسمان نیست کیفیت عالم غافل نامه آه مرا خوانده بچشم و
 کبریا تو کرش جمع کن این چنین صورت حال مرا با تو بگو یکسر
 نیست مدحی که شکوه است نبود نیست بدلی که قناعت زانجا

زیرین باد فرو رفته عروسیت چون طایه

خورشید در سنار کدو شخ خشک خورشید در سنار کدو شخ خشک
 محض است جهان مناع بحر و برش نفال شک و تیراز زنده است
 درین محیط بهر در که لنگر اندازی چهارم وجه دریا چارچوبش
 کرا که چون شطرنج چرخ بر است ز خانه ندواند نجانه دگرش
 کمان بر بی که سلیمان بود ز باد و برش دور و زهر که کند روزگار معتبرش
 دور و ز عیش جهان را چه عقد ماه بی نشاط نیز زو برنج در درش
 کند لباس من پریشانه هر کوشه چو تیغ برهنه کرد و عیان شودش
 چه سود جامه ز کین که صورت میا لباس پاچه پوشد بشود آرش

بکسیست که او خراک در عالم
 عجز از آنکه گریست کین مردم
 کسی ز باغ جهان پیوه مراد
 فریب غیاطه از سایه هماره
 خروش نی ز لب و کین بود
 چگونه نامه را بسوی یار برد
 کسی که کرب اش از فوق سوختن
 مگو که دولت عاشق ندانم
 کسی که درم زندان مهر مستوان
 غذای روح که از خیمه دکنی
 کسی در سر خود آتش غور افروخت
 سزد که فکر کند بر جهان که انصاف
 ز بدگمانی خود حسن فهمیدن
 زیادتى بود از دیگران کجا
 عجز از آنکه ز نور و ز کار بر کش
 مدد چشم بود و چشم شکو
 خد کینه ز طوفان موج بال
 فتنه چو کار بخود آه نیست
 کبوتری که بود و دام موج بال
 سزد چو شمع که آتش چند خیم
 چو لاله دست بهم داد و آتش
 چو صبح هم ز نفس و ششانی
 هزار بار به از خوان چرخ و دامن
 چو شمع افروخت و بود همیشه
 کسی که پیشتر اعیان بود
 چو خط کشم زمین بهر فال

نیا فتم که چه لعبت او سباج جهان
 که نیست درین میان کفش سیمین
 بغیر خسته خود خفته نیانم
 منه زوادی بوانی قدم برین
 رخن زمانه به سیر و انعام
 بخانه که بان راه برد که بین
 نیم چو شعر فروشان ثنا کرد و بان
 ز شعر بهره برد هر کسی خراشا
 نبیند بهجا مرکب شعرا
 من آن میح سگالم که نصب الفظم
 بجز ثنای نبی ولی غیر تشان
 حباب و برقص آید این صفا
 لباس معنی کلک قبا ی غنچه بود
 که پیشتر ز انکس هست سیر
 نبیند چو ز کس است جامش
 که دنیا و دم از جانا به سحر
 حذر ز بادیه عقل و راه خطر
 اگر دمی کلمه سوده در پیش
 چو آشیانه بلبل گشت باقم
 که خاک بر سر آن میح با جمیع
 جوان نهال که هم تها نچو در
 بشعر تا که نویسد خود با س
 مرکبست ز حرفی که زلف کشته
 کسی که میح کند سر سیده باد
 که هست زاده نسیان کلان
 میخواند که بر کلمت آتش